[illegible]

[illegible]

[illegible]

وزارت ... مرحوم ... الدوله ... [illegible]

[illegible]

نثر خدای را که وجود ... که ... موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب ؛ شعر ؛ از دست و زبان
که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید ؛ اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور ؛ بنده همان به
که ز تقصیر خویش ؛ عذر بدرگاه خدای آورد ؛ ورنه سزاوار خداوندیش ؛ کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده ...
[illegible]

[illegible]

رضا ٭ بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ٭ یا رب ز باد فتنه نگهدار
خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **شعر** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگو ای برادر بلطف و خوشی ٭ که فردا چو پیک اجل در رسید ٭ بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در گوشه نشیند و دامن از صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت معهود و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب ذوالفقار علی علیه السلام در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان ای خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروشست یا پیله ور ٭ اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭ دو چیز طیره عقلست دم فروبستن ٭ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق **شعر** چو جنگ آوری با کسی برستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده
پیراهن برگ بر درختان ٭ چون جامه عید نیکبختان ٭ اول اردیبهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ٭ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ٭ شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته
روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون ٭ آن پر از لالهای رنگارنگ ٭ وین پر از میوهای گوناگون ٭ باد در سایه درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون ٭ بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم کرده و روی بشهر آورده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی نبود و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیع او را بطیش خریف مبدل نکند **شعر** بچه کار آیدت ز گل طبقی ٭ از گلستان من ببر ورقی ٭ گل همین پنج روز و شش باشد ٭ وین گلستان همیشه خوش باشد ٭ حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی هم در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله از گل بستان هنوز بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد بعون الله تعالی **در مدح پادشاه اعظم اتابک** و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
گر التفات خداوندیش بیاراید ٭ نگارخانه چینی و نقش ارژنگست ٭ امید هست که روی ملال درنکشد ٭ از این سخن که گلستان نه جای دلتنگست ٭ علی الخصوص که دیباچه همایونش ٭ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست **ذکر امیر کبیر فخرالدین ابابکر** دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق ٭ هر که در سایه عنایت اوست ٭ گنهش طاعتست و دشمن دوست ٭ بوجهی

فاما بر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل
روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیک است
و این از تکلف دور بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکو
نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست
روی دلارام را تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آن است
که طایفه ای از حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر سخن می گفتند و به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم شعر سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید
سخن مزن بی تأمل به گفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب
از تو به گر نگویی صواب فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر
اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در
جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید
هر که گردن به دعوی افرازد خویشتن را به گردن اندازد سعدی افتاده ای است آزاده کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان
حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج
قبل الولوج شعر مردیت بیازمای وانگه زن کن گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز روئین
چنگ گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان
که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و
امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او
خرج کردیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود بیت بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده
جایی غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند در کار درویشان دعایی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون
بهشت هشت باب اتفاق افتاد و از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد

باب اول از کتاب گلستان ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم
در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تأثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت حکایت پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت
نومیدی به زبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که بزرگان گفته اند هر که
دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه می گوید یکی
از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
در حضرت سلطان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این
سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست
که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی
فتنه انگیز است شعر هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون
نبشته بود جهان ای برادر نماند به کس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را به خواب دید بعد از وفات او به صد سال
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر همی کرد سایر حکما
از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است
بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند شعر کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند وان پیر لاشه را که
سپردند زیر گل خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند حکایت ملکزاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی
باری پدر به کراهت و استحقار در او نظر می کرد پسر به فراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه
خردمند به از نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض
طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی به ابلهی فربه

بازی اگر ضعیف بود ۞ ایمن از تو چه خوبه ۞ به رنجیده و از کار روز خسته باشند و برادرش گمان
رنجیده و گفته ۞ تا مرد حق گفته باشد ۞ [illegible] ۞ هر چه گمان [illegible] خالی است
شاید که گفته باشد ۞ شنیدم که [illegible] روی نمود و چون [illegible] روی به هم آورد
اول کسی که [illegible] در میدان جای آن پر بود و گفت شعر آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ۞
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ۞ کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ۞ روز
میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ۞ این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چند از مردان کار
[illegible]

[illegible]

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی . ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس . زمین شوره سنبل بر نیارد . در او
تخم عمل ضایع مگردان . نکوئی با بدان کردن چنانست . که بد کردن بجای نیکمردان حکایت
سرهنگ زاده‌ئی را بر در سرای ملک اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خوردی آثار بزرگی از ناصیه او پیدا . بالای سرش ز هوشمندی . میتافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنر است
نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند و در کشتن
او سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست . [illegible] چه کند چو با دوست
باشد یار . ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه لطف خداوندی
دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسودرا که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت
خداوندی باد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی . حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است . بمیر تا
برهی ای حسود کین رنجیست . که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست . شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه . گر نبیند بروز شب پره چشم . چشمهٔ آفتاب را چه گناه .
راست خواهی هزار چشم چنان . کور بهتر که آفتاب سیاه . حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که
دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجائی که خلق از
مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد . گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش . بنده حلقه بگوش
ار ننوازی برود . لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش . باری در مجلس او شاهنامه
میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک وزیر را پرسید که فریدون که گنج و ملک
و حشم نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بروی بتعصب گرد آمدند
و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را
چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر همان به که لشکر بجان پروری . که سلطان بلشکر کند
سروری . ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه بود گفت پادشاه را کرم باید تا خلق برو
گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست شعر نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی . پادشاهی که طرح ظلم افکند . پای دیوار ملک خویش بکند . ملک را پند وزیر ناصح

را موافق رأی نیامد روی از این سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم
سلطان بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند و قومی که از دست تطاول او بجان
رسیده بودند بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد
بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست . دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است .
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین . زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است . غم زیردستان
بخور زینهار . بترس از زبردستی روزگار حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز
دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه
ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش منغص شد که طبع نازک پادشاهانرا [illegible]
نکند و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمائی من او را بطریقی خاموش گردانم
گفت غایت لطف باشد و کرم بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و پس
مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار
یافت ملک را عجب آمد که در این چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود لاجرم قدر
سلامت کشتی نمیدانست اینزمان قدر عافیت داند که بمصیبتی گرفتار آمده شعر ای سیر ترا نان
جوین خوش ننماید . معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست . حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
وز دوزخیان پرس که اعراف بهشتست شعر فرقست میان آنکه یارش در بر . با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم
ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و در عهد و پیمان من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند شعر از آن
کز تو ترسد بترس ای حکیم . وگر با چو او صد برآئی بجنگ . از آن مار بر پای راعی زند . که ترسد سرش را
بکوبد بسنگ . نبینی که چون گربه عاجز شود . برآرد بچنگال چشم پلنگ . حکایت یکی از ملوک عرب رنجور
بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت آورد که
فلان قلعه بدولت و اقبال خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف
جمله مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان
ملک راست شعر بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز . که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک . امید نیست که عمر گذشته باز آید . کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم و دماغ برگشته ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید روزگارم بشد به نادانی
من نکردم شما حذر بکنید بر من افتاده دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید حکایت بر بالین تربت
یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود
اتفاقا به زیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست قطعه درویش و غنی بنده این خاک درند
وآنان که غنی ترند محتاج ترند وانگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت
ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نبینی شعر به بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد
روز دادی هست بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک جوهرند چو عضوی به درد
آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی
حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بود و حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش گفت دعای
خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است تو را و
جمله خلایق را چنانکه گفته اند شعر ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری نماند ستمکار بد روزگار بماند
بر او لعنت پایدار حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام
فاضلتر است گفت تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت به روز آورده بود و در پایان مستی این بیت میگفت
ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست بیت درویشی سرما
برهنه خفته بود و گفت شعر ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد هزار دینار زر درهم از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت جامه ندارم
دامن از کجا آرم ملک را بر ضعف حال او رحمت آمد خلعتی بر او مزید کرد و پیش درویش فرستاد و درویش
آن نقد را باندک زمانی تلف کرد و باز آمد و گفت شعر قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی

ازوی

از وی در هم کشید و از اینجا گفته اند که اصحاب فطنت و خبرت از حدت و سطوت پادشاهان بر
حذر باید بود که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند شعر
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای مبذر را که چندین نعمت به اندک مدت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است
نه طعمه اخوان الشیاطین شعر ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش به شب روغن نباشد
در چراغ بیت یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا
فرمایی تا در نفقه تنگ نیاید و در عطا اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب
همت نیست یکی را به لطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته خاطر کردن شعر کس نبیند که
تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را در سختی داشتی لاجرم دشمنی
صعب روی نمود همه پشت بدادند شعر چو دارند زر از سپاهی دریغ دریغ آیدش
دست بردن به تیغ چه مردی کند در صف کارزار چو دستش تهی باشد و زر و کار یکی را از آنان
که غدر کرده بودند با من دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و حق ناشناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت چندین ساله درنوردد گفت
اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین به گرو و سلطان که به زر با سپاهی بخیلی کند با او
به جان جوانمردی نتوان کرد شعر زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول گشته در درویشان
آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد
و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به نزد خردمندان که مشغولی شعر آنان که کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند از دست و زبان عیب جویان رستند
ملک گفت هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز این
نیست که به چنین کارها تن در ندهد شعر همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان
خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند تو را ملازمت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا از
فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که به ظل حمایتش
درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه خاصانت درآورد و از جمله

نه کمان محرومی شما رود گفت بحق آن از طبش ابی شنیدم ب اگر صد سال گر این فرشته وزد ۞ اگر یک دم
درد و داغ نه بوزد ۞ ای که گفتم از حضرت سلطان بود باید و باشد که پرستش هم برود و حکما گفته اند
که از توان هیچ پادشاهان بر ضرر باید بودن که دمی به شناسی خفت [illegible]
آورده اند که [illegible] شعر [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر انگشت ورار رواج کردم **حکایت** سپاهی چند در صحبت من بر دند فاسد بر ایشان اصلاح آوردند که ما از زر کی
در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بوده و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال
بود و سر ظن و حسن انتظار فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و منعم دانستم که گفته اند **بیت** در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گرفت و آن دامن چندانکه مقربان حضرت
بر من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **شعر**
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر
چشم ما نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار می دارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار می دارد حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب
معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و گفتم چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملکزاده ای گنج فراوان از پدر
میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **شعر**
نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
حکایت یکی از جلسای بی تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای
مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که در وقت
حاجت فرومانی **شعر** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی
از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش
نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بخورانم
نه پاسبانم که نگه دارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک
آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده هر که آمد برو
مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده **شعر** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایت** وزیر غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی
تا خزینه پادشاه آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خداوند عزوجل را بیازارد تا دل خلقی
بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان
نکند با سپند **شعر** آنچه کند دود دل مستمند سر جمله حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق
خر باربردار به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بحکایت وزیر غافل که
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد او را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی
آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر او گذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی
بر سر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم
گرفت و در چاهی محبوسش کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم **شعر** ناسزایی را که بینی
بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن
به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد
روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر **حکایت** یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت
ذکر آن ناکردن اولی تر طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره
آدمی که بچندین صفت موصوف بود حکم کردند و دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته
بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد او کرد پسر رو بسوی آسمان کرد و
بخندید ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدران
و مادران است و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داده و سلطان مصالح خویش در هلاک من

می بینم بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم شعر پیش که برآورم ز دستت فریاد ۞ هم پیش تو از دست تو
خواهم داد ۞ سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی
تر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند
هم در آن هفته شفا یافت شعر همچنان در فکر آن بیتم که گفت ۞ پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ۞ همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا بندگان دیگر چنین فعل
روا ندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت شعر هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ۞ اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اجازت ده تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای مرا بکشتن تا بحق کشته
باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدا این شوخ
دیده را بصدقه گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از منست که قول
حکما را کار نبستم که گفته اند شعر چو کردی با کلوخ انداز پیکار ۞ سر خود را بنادانی شکستی ۞ چو تیر انداختی
در روی دشمن ۞ حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک
محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً حرکتی ازو در نظر سلطان
ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر
آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ۞ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ۞ سخن آخر بدهان می گذرد
موذی را ۞ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ۞ آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی برآمد
و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش کرد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او
مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در
حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت بود بر قفای ورق نبشت و روان کرد
یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته

بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی
نتوان کرد چنانکه گفته اند شعر آنرا که بجای تست هر دم کرمی ۞ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ۞ ملک را
سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم
بیازردم گفت ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود
که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت
و حکما گفته اند شعر گر گزندت رسد ز خلق مرنج ۞ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ۞ از خدا دان
خلاف دشمن و دوست ۞ که دل هر دو در تصرف اوست ۞ گرچه تیر از کمان همی گذرد ۞ از کماندار
بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب
بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد شعر دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه ۞
سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه ۞ امید هست پرستندگان مخلص را ۞ که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست ۞ ترک فرمان دلیل حرمانست ۞ هر که سیمای راستان دارد ۞ سر خدمت
بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی ۞ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما ۞ با خداوند غیب دان نرود ۞ زورمندی مکن بر اهل زمین ۞ تا دعایی
بر آسمان نرود ۞ آن ظالم از نصیحت او برنجید و روی از گفتن او درهم کشید و بر او التفات
نکرد که گفته اند اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم
این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان شعر حذر کن ز دود درونهای
ریش ۞ که ریش درون عاقبت سر کند ۞ بهم بر مکن تا توانی دلی ۞ که آهی جهانی بهم برکند بر تاج
کیخسرو نبشته بود ۞ چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ۞ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ۞ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی
گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه

ه خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن
دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان
مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی
و حق تربیت و اگرنه بقوت من کمتر ازو نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد
فرمود تا مصارعت کنند و مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و زورآوران ملک حاضر
شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست
که جوان بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت
پسر دفع آن ندانست استاد دو دستش از زمین بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود استاد
را خلعت داد و پسر را زجر و توبیخ کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی گفت ای ملک بزور
آوری بر من دست نیافت و از علم کشتی دقیقه مانده بود و از من دریغ میداشت و بدان دقیقه
غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دیده شعر یا وفا خود
نبود در عالم شعر یا مگر کس در این زمانه نکرد ٭ کس نیاموخت علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذرد درویش از آنجا
که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت
برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر
نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب
بجای نیاوردی گفت سلطان را بگو که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه
ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت برای طاعت ملوک شعر پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه
نعمت بفر دولت اوست ٭ گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست ٭ یکی امروز
کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭ روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش
گر کسی خاک مرده باز کند ٭ ننماید توانگر از درویش ٭ فرق شاهی و بندگی برخاست ٭ چون
قضای نوشته آمد پیش ٭ ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن گفت آن همیخواهم
که دگرباره زحمت من نداری گفت مرا پندی بده گفت شعر دریاب کنون که نعمت
هست بدست ٭ کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری

رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان
بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بیک نفس برآید و بزه این تا جاودان
بر تو بماند شعر دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ٭ پنداشت
ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ برگردن او بماند و بر ما بگذشت ٭ ملک را این نصیحت سودمند آمد و از سر خون
او درگذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک را
دیگر دانش خود رایی همی زدند و بزرجمهر رای ملک پسندیده اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند که رای ملک چه مزیت دیدی که بر فکر چندین حکیم گزیدی گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی
ترست تا اگر صواب آید یا خطا بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم شعر خلاف رای
سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باشد دست شستن ٭ اگر خود روز را گوید شبست این ٭ بباید گفت
که اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهری درآمد
و نمود که از حج می‌آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که گفته است ملک نعمتش داد
و اکرام کرد و نوازشش بیکران فرمود یکی از ندمای حضرت شاه که در آن سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را
میشناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه دانستند که سید نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت خداوند روی زمین را
سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست
گفت شعر غریبی گرت ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست و یک کفچه دوغ ٭ گر از بنده لغوی
شنیدی مرنج ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست
تر سخن تا عمر او بوده نگفته بود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوش روانه کنند
حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بجستی و سعی کردی
اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و ملاطفت نمودند

و با بزرگان دیگر بیرون او با فواه بخشید تا ملک از سر آن خطاب درگذشت جماعتی را به ... اطلاع یافت
و گفت شعر تا دل دوستان به دست آری بوستان پدر فروخته به با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود گفت فلان سر
هنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره هارون الرشید گفت ای پسر کرم آن
است که گواه قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس خشم فرو خوری و او را عفو کنی و اگر نتوانی و بقدر رخصت
انتقام خواهی تو نیز او را دشنام ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد که ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم باشد شعر نه مرد است آن به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آن
بود از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید قطعه یکی را زشت خوی داد دشنام تحمل کرد و
گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفه
از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر در گردابی افتادند یکی
از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که به هر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح بجنبید و گفت
خلاص کنم تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک گشت گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تأخیر
کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح گفت بلی آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن این
بیش بود که وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر شتری نشانده بود و از آن تاریخ باز
و از صحبت آن در دل من مانده بود و از دست آن دگر در طفلی تازیانه خورده بودم گفتم
صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها شعر تا توانی درون کس مخراش کاندرین
راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگر از زور بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را چرا
خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی
که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به از کمر زرین به خدمت بستن بیت
به دست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به نانی بساز تا نکنی پشت به خدمت دوتا حکایت کسی مژده آورد پیش انوشروان
عادل گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت شعر
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما به حضرت

کسری برای مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش نشسته گفتند با ما درین بحث
سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن هیچ نشاید بیت چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین
بندگان بنده داشت نام او خصیب ملک مصر را به وی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت
و فهم و فراست او تا به جایی بود که طایفه حراث شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم و باران
بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کشت تا تلف نشدی و تیره معلوم شد که جهل درویش بیشه و گفت
اگر دانش به روزی برفزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی به نادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست جز به تأیید آسمانی نیست اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزک چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی فرایش
بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته و زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت
او برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی شعر تو گویی تا قیامت زشت رویی بر او ختم است و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد آنگه بغلی نعوذ بالله مردار به آفتاب مرداد
آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب و شهوت غالب بود مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامداد ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت گفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نوازش
خداوندی معتود شده اند ملک گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون
از قیمت دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه تو فرمودی معلوم است و لیکن نشنیده که گفته اند
تشنه سوخته بر چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه
خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را
به تو بخشیدم اکنون کنیزک را چه کنم وزیر گفت کنیزک را هم به سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید
ملک گفت بخشیدم شعر هرگز او را به دوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد

آب زلال || هم خورده‌اند آنکه بده || دست سلطان دگر کجا چنبه || چون بر کشی ورا ...
حکایت دستگیری زرده مرا رسیده‌اند که دیار مشرق و مغرب را چو ... که ملوک پیشین را
شکر خدا ... پیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشده گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که گرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم شعر بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد || این همه هیچ است چون می بگذرد || تخت و بخت و امر و نهی
گیر و دار || نام نیک رفتگان ضایع مکن || تا بماند نام نیکت پایدار حکایت در مدح سلطان ...
یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته‌اند گفت در
ظاهرش عیب نمی‌بینم شعر هر که را جامه پارسا بینی || پارسا دان و نیک مرد انگار || ور ندانی
که در نهادش چیست || محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی دیدم سر بر آستان کعبه
همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید شعر عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار || عاصیان از گناه توبه کنند || عارفان از عبادت استغفار || عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام
نه بتجارت عربیه اصنع بی ما انت اهله || و لا تفعل بی ما انا اهله || بر در کعبه سائلی دیدم ||
که همی گفت و میگریستی خوش || من نگویم که طاعتم بپذیر || قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر
گیلانی را دیدند روی بر زمین نهاده و میگفت خدایا اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم شعر روی بر خاک عجز میگویم || هر سحرگه
که باد می‌آید || ایکه هرگز فراموشت نکنم || هیچت از بنده یاد می‌آید حکایت دزدی بخانه
پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت و دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود
در راه دزد انداخت تا محروم نشود شعر شنیدم که مردان راه خدا || دل دشمنان هم نکردند تنگ ||
ترا کی میسر شود این مقام || که با دوستانت خلافست و جنگ || مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان
که در پست عیب گیرند و در پیشت میرند شعر در برابر چو گوسفند سلیم || در قفا همچو گرگ مردم خوار ||
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد || بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است و روی از مصاحبت
درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌شناسم

که در خدمت یاران بار شاطر باشم نه بار خاطر عربیه ان لم اکن راکب المواشی || اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان
برآمده و خود را در سلک صحبت منتظم کرده بیت چه دانند مردم که در خانه کیست || نویسنده
داند که در نامه چیست || از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش
کردند شعر صورت حال عارفان دلق است || این قدر بس که روی در حق است || در عمل کوش
هرچه خواهی پوش || تاج بر سر نه و علم بر دوش || ترک دنیا و شهوتست و هوس || پارسایی نه ترک
جامه و بس || در کزاگند مرد باید بود || بر مخنث سلاح جنگ چه سود || تا روزی تا بشب رفته
بودیم و شبانگاه بپای دیوار حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
و بغارت میرفت شعر پارسا بین که خرقه در بر کرد || جامه کعبه را جل خر کرد || چندانکه از نظر
درویشان غایب شد در برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی
راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند از
آن تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که السلامة فی الوحدة و الآفات
الاثنین شعر چو از قومی یکی بیدانشی کرد || نه که را منزلت ماند نه مه را || شنیدستی که گاوی در
علف خوار || بیالاید همه گاوان ده را || گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان
محروم نماندم اگر بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید شعر بیک ناتراشیده در مجلسی || برنجد دل هوشمندان بسی || اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام خوردن نشست
از آن کمتر خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاست زیادت از آن کرد که ارادت
او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیادت کنند شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی || کین ره که تو
میروی بترکستانست || چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید شعر ای هنرها نهاده بر کف دست ||
عیبها برگرفته زیر بغل || تا چه خواهی خریدن ای مغرور || روز درماندگی بسیم دغل پند یاد دارم که
در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته و همه شب دیده
بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد

کو کانه از بهر خداوند نگهانه بجهد از نداشتن را چون خواب غفلت برده که کری ام مرده اند که بودن

بدر تو بنزا اگر بخش کو ور آستین عفو اقی ب ته بنده می جز خویشش را ٭ کردار بد بنه بنه آرد در کونین

گرت جز خداوندی به بخشد ٭ ته بنده کسی به خوبتر از خویش بنه کی از نیز ز کار ان را بجهان می ستوده

و دراو عاقب چشمش می نشد همی کردنش برآوردند و گفت ای ما گفت ای وای من بد خو ستی ٭ علاجی

[illegible]

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت
خرامان همی‌رفت و میگفت **شعر** نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشترسواری
گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی هلاک شوی نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون
بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت **بیت** ما بسختی نمردیم
و تو بر بختی بمردی شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا
اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم
زخم خورده نمرد **پند** عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر
اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد **بیت**
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت در قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را
در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر
شفیع آوردند فایده نبود **شعر** چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان
لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان که مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه
گویی که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت کلمهٔ
حکمت دریغ باشد با ایشان گفتن آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی بر سنگ همانا که جرم از طرف ماست **بیت**
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سایل از تو بزاری
طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ ابو الفرج ابن جوزی
رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت فرمودی در سن قولم نبودی
و عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برگرفتمی
و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون برسیدمی بمقالات گفتمی **شعر** قاضی
ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی
رسیدم در آن میان مطربی دیدم **شعر** گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آواز
مرگ آوازش نهاج الی صوت الاغانی لطیبها وانت مغن ان سکت و طبت

نبیند کس اندر سماعت خوشی مگر وقت مردن که دم درکشی چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای پنبه‌ام در گوش نه تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را مراعات کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم **بیت** مؤذن بانگ
بیهنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته است درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشته است بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم
و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر کردم یاران ارادت من در حق وی خلاف
عادت دیدند بر خفت عقلم حمل کردند یکی از یاران زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه
عمرش درمی بکف و قراضه در دف نبوده **شعر** مطربی دور ازین خجسته سرای کس دوبارش
ندیده در یک جای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که
کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردانی و
در مطایبه که کرده‌ام استغفار کنم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است
و موعظهٔ بلیغ گفته در سمع قبولم نیامده امشب که بخت همایون و طالع میمون بدین بقعه رهبری
کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مجالست نگردم **بیت**
آواز خوش از کام و دهان لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و خراسان و
حجازست از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **پند** لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی
ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از قول و فعل ایشان احتراز کردم
نگویند از سر بازیچه حرفی **شعر** کزان پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و ختمی
در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین
فاضلتر بودی **شعر** اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی
بعلت آن که پری از طعام تا بینی **پند** بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا
راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق
بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی

دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول شعر بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت از زبان مردم در رنجم گفتا شکر این نعمت را چگونه گزاری که بهتر از آنی
که می پندارندت شعر چند گویی که بداندیش و حسود عیب گویان من مسکینند که بخون
ریختنم برخیزند گه به بد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
ولیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
بردن و تیمار خوردن شعر گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی انی لمستتر من
عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم
که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن شعر تو نیکو روش باش تا
بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که تصوف را حقیقت چیست گفت پیش از این طایفه
بصورت پراکنده و بمعنی جمع و حالی جمعی‌اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده شعر چو هر ساعت
از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت جاه و مالست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم
و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاه نعره برآورد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش
درآمده بودند از درخت و کبکان در کوه و بهایم در بیشه و غوکان در آب اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد
طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه
بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در آن میانه منکر حال درویشان بود و
بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد
و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد

و راه بیابان درپیش گرفت گفتم ای شیخ سبحان الله در حیوانی اثر کرد و ترا این حالت نمیکند
عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد قطعه دانی چه گفت مرا
آن بلبل سحری تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق
نیست ترا کج طبع جانوری بذکرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک را مدت عمر سپری
شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان اول کسی که بدر شهر درآید تاج شاهی
بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی نمایند اتفاقا نخستین کسی که بدر شهر آمد گدایی بود که همه
عمر لقمه اندوخته و رقعه بر دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و
تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک براند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او
بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت تا یکی از دوستان قدیمش
که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبت دیدش گفت منت خدای را
عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال یاری که بدین پایه رسیدی
ان مع العسر یسرا شعر شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است
و وقت پوشیده گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی قطعه اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطرست ار هست ور نیست مطلب گر توانگری
خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله
آمدی روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا
هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلان گفته‌اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که
کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روزش توان دید مگر در زمستان
که محجوبست و محبوب شعر بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را
ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان را بادی در شکم پیچیدن گرفت

و طاقت تحمل آن نداشت پس پای ایشان راز او بر ملا در شهر گفت این دوستان مرا که ازین گروهم
اختیاری بتوده و بر زمین ترسیده و راحتی یابند و من رسیده شما هم معذور دارید شعر
سنگ زندان باد و ات ای خردمند خدا لطف عافیت داد در بند چو با داوند سنگ بجد فرو بس
که با وا اندر سنگ بازیست از دل حریف زیرش رو ناسازگار چو خواهد شد ز دست و پشت
حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی با منش بود گذر کرد و بشناخت گفت فلان این چه حالست
گفتم شعر همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بآدمی پرداخت قیاس
کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردم بباید ساخت پای در زنجیر پیش
دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید
فرنگم خلاص کرد و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد
دینار مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی آغاز کرد و نافرمان بر و زبان درازی
کردن گرفت و عیش من ازو منغص گشت شعر زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است
دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت
دراز همی کرد گفت تو آن نیستی که پدرم از قید فرنگ بده دینارت باز خرید گفتم بلی بده دینار
خلاص داد و بصد دینار بدست تو گرفتارم کرد قطعه شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دها
و چنگ گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در
ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که
اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای
حاجات همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه
کفاف معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد قطعه ای گرفتار پای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت بازدارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز میبندم چه خورد
بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی
پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر از

از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بدست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما
مستفیض گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندرآیی و کیفیت مکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند
که عابد را بشهر اندر آوردند و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای و
روان‌آسای شعر گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز وافنان علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال
کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد شعر ازین مه پاره عابدفریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنین در عقبش غلامی
بدیع الجمال لطیف الاعتدال که از ورع جمالش بحر تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان در
گیسو بسته هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک است شعر در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت
مجموع بزوال آمد هر که هست از فقیه و پیر و مرید ور زبان‌آوران پاک نفس چون
بدنیای دون فرود آید بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد
عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده
غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالای وی ایستاده و بر سلامت حالش شادمانی کرده
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این هر دو طایفه را دوست میدارم یکی علما
و دیگر زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق با او بود گفت ای خداوند روی
زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی گفت تا توانم در جانب محافظت این
سخن کوشم گفت علما را زر بده تا دیگران را بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا ایشان
زاهد بمانند بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو کسی بدست آر درویش نیک
سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش خاتون خوب سیرت پاکیزه

روی بر ‖ نفس در کنار روان فراخ فروز و کو بمیانش ‖ تا مرا هست دو کرم باید ‖ که نخوانند زاهدم بسیار
حکایت ملکی را در این محل پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر وفق مراد من برآید
چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی
عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه بازآمد و درمها بوسه داد و در پیش ملک بنهاد و گفت
زاهدان را چندانکه گردیدم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در این ملک چهارصد
زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه زاهد نیست می‌ستاند ملک بخندید و
ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را
عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر زاهد که درم گرفت و دینار ‖ زاهدتر از او یکی بدست آر ‖ بی نان
و دلق و سفره و دریوزه زاهدانست ‖ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ‖ بی گوشوار و
خاتم پیروزه شاهدانست حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند که چه گویی در نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرامست نان از
برای کنج عبادت گرفته‌اند ‖ شعر صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی
بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله
و لطیفه همی‌گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده
ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه
در برابر سفرهٔ نان ‖ همچون عزبم بر در حمام زنان ‖ یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره
پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
همی‌سازند درویش سر برآورد و گفت شعر کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ‖ گرسنه را نان
تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را گفت چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت
من می‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را
وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ‖ کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت
هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار

ترک دنیا

ترک دنیا بمردم آموزند ‖ خویشتن سیم و غله اندوزند ‖ عالمی را که گفت باشد و بس ‖ هرچه گوید
نگیرد اندر کس ‖ عالم آن کس بود که بد نکند ‖ نه بگوید بخلق و خود نکند ‖ أتأمرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم ‖ عالم که کامرانی و تن‌پروری کند ‖ او خویشتن گم است کرا رهبری کند ‖ پدر گفت ای
پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده
بود و همی‌گفت یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ
نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
گفت عالم بگوش جان بشنو ‖ ور نماند بگفتنش کردار ‖ باطلست آنچه مدعی گوید ‖ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ‖ ور نوشتست پند بر دیوار ‖ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ‖ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ‖ تا اختیار کردی از آن این فریق را ‖ گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج ‖ وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را
حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت
مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت ع و اذا مروا باللغو مروا کراما ‖
اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما ‖ یا من تقبح امری لم لا تمر کریما ‖ متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن ‖ اگر من ناجوانمردم بکردار ‖ تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفهٔ رندان بانکار بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند
شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان
جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرامست شعر
گر گزندت رسد تحمل کن ‖ که بعفو از گناه پاک شوی ‖ ای برادر چو عاقبت خاکست ‖ خاک شو پیش
از آنکه خاک شوی ‖ این حکایت شنو که در بغداد ‖ رایت و پرده را خلاف افتاد ‖ رایت از گرد
راه و رنج رکاب ‖ گفت با پرده از طریق عتاب ‖ من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم ‖ بندهٔ بارگاه
سلطانیم ‖ من ز خدمت دمی نیاسودم ‖ گاه و بیگاه در سفر بودم ‖ تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار ‖ قدم من بسعی پیشترست ‖ پس چرا عزت تو بیشترست ‖ تو بر بندگان
مه‌رویی ‖ با کنیزان یاسمن بویی ‖ من فتاده بدست شاگردان ‖ بسفر پای‌بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم ‖ نه چو تو سر بر آسمان دارم ‖ هر که بیهوده گردن افرازد ‖ خویشتن را
بگردن اندازد ‖ سعدی افتاده‌ایست آزاده ‖ کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان

زور از پای را دیده هم برآمد و گفت برگ آورده گفت این چه حالتست گفت فلان دشنامم داده
وای مردیست که هزار من سنگ بر میدارد و گفت این قدر به هزار من سنگ بر میدارد و جوانمردیست
که طاقت یک سخن نمی آرد حکایت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ** عاجز نفس فرومایه
مردی چو زنی ** گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ** مردی آن نیست که مشتی بزنی بر
دهنی ** اگر خود بر درد پیشانی پیل ** نه مردست آنکه در وی مردمی نیست ** بنی آدم سرشت
از خاک دارد ** اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان
الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در
بند خویش است نه برادرست و نه خویش است شعر همره اگر شتاب کند همره تو نیست ** دل در
کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست ** چون نبود خویش را دیانت و تقوی ** قطع رحم بهتر از مودت
قربی ** یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت حق تعالی در کلام
مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوی القربی امر کرده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط
کردی موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما
فی الدنیا معروفا شعر هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ** فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد قطعه
پیرمردی لطیف در بغداد ** دختر خود بکفشدوزی داد ** مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید ** بامدادان پدر چنان دیدش ** پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ** چند خایی لبش نه انبانست ** بمزاحت نگفتم این گفتار
بگذار و خنده از وی بردار ** خوی بد در طبیعتی که نشست ** نرهد جز بوقت مرگ ز دست حکایت
آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و
نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود شعر زشت باشد دبیقی و دیبا ** که بود بر عروس نازیبا **
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب
آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا
شود دختر مرا طلاق دهد فرد شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار
در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین
دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت بهتر شعر اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست ** در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ** نخواهند از جهان

بیش از کفن برد ** چو رخت از مملکت بربست خواهی ** گدایی بهترست از پادشاهی ** ظاهر حال
درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و
تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست اما هرزه
گردی بی نمازی هواپرستی هوسبازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز
کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه
در عباست کم من مومن فی خلقانه کم کافر فی عباء بیت ای درونت برهنه از تقوی ** کز
برون جامهٔ ریا داری ** پردهٔ هفت رنگ را بگذار ** تو که در خانه بوریا داری **
ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده بیت
نه اگر بر در دعوی نشیند از خلقی ** وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ** اگر ز کوه فرو غلطد آسیا
سنگی ** نه عارفست که از راه سنگ برخیزد قطعه

گفتم چه بود گناه ما خسر
کز نیست جمال رنگ و زراع
کر بهترم و گر بتر منم
رو چاره کار بنده داند
ای بار خدای کیستی دارای
بحث کسی که سر شناسم

تا در صف مکر نشناد ز
آخر نه گناه باغ ادم
لطفست و نیست رخصه او
چون نامه و سیئش نداند
زر بنده و بر خود نجاتی
از خون و در که دری گرسامی

دیدم بمکی جنبه باده و دشت
کز بیست گناه و گفت هاکی
من بنده و حضرت کریم
با آنکه اطاعتی ندارم
رسمیست که سالکان ...
سعدی ره کعبه رضا گیر

از گشته ی از کنار و سنه
محبت نکنه کرم فراموش
بر در ده ... قدیم
برای بر حاجتی ندارم
از او نگسسند بنده و هر
ای مرد خدا ره خدا گیر

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت
که کدام بهترست گفت هر که را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست شعر نماند حاتم طائی ولیک تا باید
بماند نام بلندش بنکویی مشهور شعر زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ** چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
نوشته است بر گور بهرام گور ** که دست کرم به ز بازوی زور حکایت خواجه منزلی را حکایت
کنند که در صفت بزرگان حیف مسکین اخوان گفت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سئوال از جهان برخاستی شعر ای قناعت توانگرم گردان ** که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست ** هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی
علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر
شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
مسکین بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست که من میراث

بپیغمبران رسیده یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر **بیت** من آن مورم
که در پایم بمالند ٭ نه زنبورم که از دستم بنالند ٭ کجا خود شکر این نعمت گذارم ٭
که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و رقعه
بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت **شعر** بنان خشک قناعت
کنیم و جامه دلق ٭ که بار محنت خود به که بار منت خلق ٭ کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر
طبعی کریم و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت داند و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس
مردن به از آنکه حاجت پیش کسی بردن **بیت** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نوشت ٭ حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ٭ رفتن بپای مردی همسایه
در بهشت ٭ گر انچه نیکیم از جور فاقه برنج درهم ٭ کی آن لقمه حاصل کنند یا کمینه **حکایت**
یکی از ملوک عجم طبیبی را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و سالی در دیار عرب
در دیار عرب کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی نخواستند پیش پیغمبر علیه السلام
آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی
تجربه پیش من نیاورده که تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد رسول علیه السلام گفت
که این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست
از طعام باز دارند حکیم گفت این است که موجب تندرستی است زمین خدمت ببوسید و برفت
سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سرانگشت سوی لقمه دراز ٭ که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ٭ خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی و بشکستی یکی از
مشایخ گفت که چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است
یعنی توبه و چنین که تو میپروری زنجیر درهم بگسلاند **بیت** تو که بچه گرگ می پروری ٭ چو پرورده
شد خواجه را بردرد **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیده
که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت
دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و
هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ٭ تو معتقد
که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر

کرد

کردند یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار طعام خوردی
اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کردند و در را بگل برآوردند
بعد از دو هفته که معلوم شد بیگناه اند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین
عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیارخوار بوده است و طاقت بینوایی
نیاورده هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بوده بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیشش آید سهل گیرد ٭ وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند پسر گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن
به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار که خدا گفت کلوا و اشربوا در عقبش گفت
و لا تسرفوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت برآید ٭ نه چندان که از ضعف جانت برآید ٭
با آنکه در وجود طعام است عیش نفس ٭ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود **بیت** گر گلشکر
خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند
دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر** معده چو کج گشت و شکم درد خاست ٭
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در
واسط هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت وی خسته خاطر
همی بودند و جز تحمل چاره نبود و صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان
ترست که بقال را بدرم **شعر** ترک احسان خواجه اولیتر ٭ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ٭ که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد
گویند آن بازرگان به بخل معروف و با مساک موصوف **شعر** گر بجای نانش اندر سفره بودی
آفتاب ٭ تا قیامت روز روشن را ندیدی کس بخواب ٭ جوانمرد گفت اگر نوشدارو
خواهم دهد یا ندهد اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازوی زهر کشنده است
هرچه از دونان بمنت خواستی ٭ در تن افزودی و از جان کاستی ٭ و حکیمان گفته اند آب
حیات را فی المثل اگر فروشند بآب روی نباید خرید که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت ٭
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ٭ به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی از علما خورنده

بسیار روایت کرده اند که یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق او داشت کشف و رو
از ترشروی او درهم کشید و تهمت سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد شعر ز بخت روی
ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر او تلخ کردانی به حاجتی که روی تازه روی و
خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که اندکی در وظیفه
او زیادت کرد و از ارادت کم دانشمند چون مودت معهود برقرار ندید گفت بئس
المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض شعر نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بی قیاس
دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را
ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند
نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت مبر
حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش
از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته بیت
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور شعر که بر فلک نشد از بینوائی افغانش عجب که دود
دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن
هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و
مشتی نمونه خرواری شعر تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت حیف باشد زر دوی [illegible] ترجمه ف جمع او [illegible]
چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ
دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم شعر نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون
شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچ کس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی

چهل

چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی رفتم خارکنی را دیدم پشته
خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت شعر هر که نان
از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نکشد حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی
بر وی از خود زیادت دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر
اندر شده بود گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی
دعا کرد و برفت حق تعالی او را دولت کامرانی کرامت فرمود پس از چند روزی که باز آمد از
مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده
و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاص فرموده اند که ظریفان گفته اند و در را
گفته اند بیت گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی عاجز باشد که دست
قوت یابد بشعر برخیزد و دست عاجزان بر تابد قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
موسی علیه السلام حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود شعر ماذا
اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر شعر بنده چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی
خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش
آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت اعرابی را دیدم در حلقه
جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی
با من نبود و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و
شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که مروارید است
در بیابان خشک و ریگ روان شعر تشنه را در دهان چه در چه صدف شعر مرد بی توشه کو
فتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف قطعه یکی از عرب در بیابانی از غایت
تشنگی میگفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی قطعه همچنین
در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت
بسیاری بگشت و راه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش
نهاده و بر خاک نبشته بود شعر گر همه زر جعفری داری مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم
و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت

با پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای
آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم شعر مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوانست
هر که را دستگاه و قدرت نیست ٭ شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نیست که بخانه
دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب
کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او
نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم شعر ز التفات بمهمانسرای دهقانی ٭ کلاه گوشه دهقان
بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی حکایت گدای هول را حکایت کنند
که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست
اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی
زمین لایق قدر پادشاه نباشد که دست بمال چون من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی
فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین شعر گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوئی چه باکست ٭ شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی
کردن گرفت بفرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند شعر بلطافت چو بر
نیاید کار ٭ سر به بی‌حرمتی کشد ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید ٭ گر نبخشد کسی بر او شاید حکایت
بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا
بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین
گاه گفتی که هوای اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفری دیگر دارم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و قناعت پیش گیرم
گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از
آنجا کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن

برد یما

و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخولیا چندان فرو
گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه
آن شنیدستی که در صحرای غور ٭ بارسالاری بیفتاد از ستور ٭ گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی که
نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانه او کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده شعر درویش بجز
بوی طعامش نشنیدی ٭ مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی ٭ شنیدم که در دریای مغرب
اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر داشت حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
کشتی برآمد بیت با طبع ملولت چه کند دل که نسازد ٭ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ٭
دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را ٭ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ٭
از زر و سیم راحتی برسان ٭ خویشتن هم تمتعی برگیر ٭ وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ٭ خشتی از
سیم و خشتی از زر گیر آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او به بقیت
مال او توانگر شدند جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند و هم در آن هفته
یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی از پی او دوان شعر وه که گر مرده
باز گردیدی ٭ بمیان قبیله و پیوند ٭ رد میراث سخت‌تر بودی ٭ وارثان را ز مرگ
خویشاوند ٭ و بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ٭ بخور ای نیک سیرت
سره مرد ٭ کان نگون بخت جمع کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد
و طاقت حفظ او نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت شعر
شد غلامی که آب جوی آرد ٭ آب جوی آمد و غلام ببرد ٭ دام هر بار ماهی آوردی ٭
ماهی این بار رفت و دام ببرد ٭ صیاد نه هر بار شغالی ببرد ٭ یک روز بر بیشی که پلنگش بدرد ٭
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی او را
نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی
بود صیاد در دجله بی‌روزی ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد حکایت دست و

پابریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست بیت چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ٭ ببندد اجل
پای مرد دوان ٭ در آن دم که دشمن پیاپی رسید ٭ کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را
دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار گفته‌ام
یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا شعر به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ٭ مگر دراعه و
دستار و نقش بیرونش ٭ بگرد در همه اسباب و ملک هستی او ٭ که هیچ چیز نبینی حلال جز
خونش ٭ شریف اگر متضعف شود خیال مبند ٭ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ٭ ور آستانه
سیمین به میخ زر بندد ٭ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی گدایی را گفت
شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت شعر دست دراز
از پی یک حبه سیم ٭ به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست زمانه تنگ به فغان آمده شکایت پیش پدر برد
و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی به چنگ آرم که بزرگان
گفته‌اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ٭ عود بر آتش نهند و مشک بسایند ٭ پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن کش که خردمندان گفته‌اند دولت
نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است شعر اگر به هر سر مویت صد خرد باشد ٭ خرد بکار نیاید چو
بخت بد باشد ٭ کس نتواند گرفت دامن دولت به زور ٭ کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی
کور ٭ تکیه بر زور منه وارون بخت ٭ بازوی بخت به که بازوی سخت ٭ پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج
بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند شعر تا به دکان و خانه در گروی ٭ هرگز ای خام
آدمی نشوی ٭ برو اندر جهان تفرج کن ٭ پیش از آن روز کز جهان بروی ٭ پدر گفت ای
پسر منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان دلاویز و کنیزکان دلبر دارد و شاگردان چابک هر روز به شهری و هر شب به
مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شعر منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت ٭ وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ٭ در زاد و بوم
خویش غریب است و ناشناخت ٭ دوم عالمی که به منطق شیرین و صاحب مایه و بلاغت هر جا که رود
به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست ٭ که هر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند ٭ بزرگ‌زاده نادان به شهروا ماند ٭ که در دیار غریبش به هیچ نستانند ٭ سوم خوبرویی
که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند که جمال به از بسیاری
مال که روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته است لاجرم صحبت او را همه جا
غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند بیت شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ٭ ور برانند
به قهرش پدر و مادر خویش ٭ پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم ٭ گفتم این منزلت از قدر
تو می‌بینم بیش ٭ گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ٭ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود ٭ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ٭ او گوهر است
گو صدفش در میان مباش ٭ در یتیم را همه کس مشتری بود ٭ چهارم خوش آوازی که
به حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس به وسیلت این فضیلت دل
مشتاقان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت عربی سمعی الی
حسن الاغانی ٭ من ذا الذی جس المثانی ٭ چه خوش باشد آواز نرم حزین ٭ به گوش حریفان
مست صبوح ٭ به از روی خوب است آواز خوش ٭ که آن حظ نفس است و این قوت روح ٭
پنجم کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه
بزرگان گفته‌اند بیت گر به غریبی رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت نبرد پنبه دوز ٭ ور به خرابی
فتد از مملکت ٭ گرسنه خفتد ملک نیمروز ٭ چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب
جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه از این جمله بی‌بهره است به خیال باطل برود و در
جهان و دیگر کسش نام و نشان نبرد و نشنود شعر هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایام ٭ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ٭ قضا همی بردش تا به سوی دانه و
دام ٭ آنرا که نه حرفت است و نه هنر ٭ نه سیم که اصل زندگانیست ٭ در گرد جهان دویدن او
از غایت خام طبعیست ٭ پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق
اگر چه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر مقدر از ابواب دخول
او حذر واجب شعر روزی اگر چه بی‌گمان برسد ٭ شرط عقل است جستن از درها ٭

ور چه کس بی اجل نخواهد مرد ‌ تو مرو در دهان اژدرها ‌ در این صورت که منم با پیل دمان بزنم
و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بینوایی ندارم
چون مرد در فتاد ز جاه و مکان خویش شعر دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب
هر توانگری بسرایی فرو رود ‌ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ‌ این بگفت و پدر را
وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود گفت شعر هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام ‌ همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ رفت شعر سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود ‌ کمترین موج
آسیا سنگ از کنارش در ربود ‌ گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت
سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد یاری نکردند
ملاح بیمروت از او بخنده برگردید و گفت شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ‌ جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از او
انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ
نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند ‌ درآرد طمع
مرغ و ماهی به بند ‌ چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره
ندانستند که با جوان مصالحت نمایند و باجرت کشتی مسامحت شعر چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار ‌ بشیرین زبانی و لطف و خوشی ‌ توانی که پیلی بمویی کشی ‌
تحمل کن آنجا که بینی ستیز ‌ ببرد ز نرمی زبان تیغ تیز ‌ بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند
بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا رسیدند بستونی
از عمارات یونان که در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور
آورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان از غرور
دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی
بدل رسانیده ای اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ‌ مشو ایمن که تنگدل گردی ‌ چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن ‌ که بود کز حصار سنگ آید ‌ چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند و او بر بالا متحیر بماند روزی دو بلا
و محنت کشید و سختی دید خوابش گرفت و در آب افتاد بعد از شبانه روزی دیگر بر کنار افتاد
از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت بسر چاهی رسید قومی را دید
گرد آمده بودند شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود آب طلبید و بیچارگی
نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محابا بزدند مجروح شد شعر پشه چو پر شد بزند پیل را ‌ با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق ‌ شیر ژیان را بدرانند پوست ‌ بحکم ضرورت در پی کاروانی
افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید
لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم
که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را بلاف
وی دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری نمودند جوان را
آتش معده بالا گرفت و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول نمود
و دمی چند آب در پی آن تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان
بود گفت ای یاران من از این بدرقه اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از ترس دزدان خوابش نبرد یکی از دوستان
را پیش خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر
درمها وقوف یافت و اطلاع حاصل کرد ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را
گریان و نالان گفتند حالت چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد
هرگز ایمن ز مار ننشستم ‌ چون بدانستم آنچه خصلت اوست ‌ زخم دندان دشمنی بتر است ‌ که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این هم از جمله دزدان نباشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت
فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که او را خفته بگذارید و رخت برداریم جوانان را
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را
خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته

و بیچاره بسی بگردید و بجایی نیافت تشنه و گرسنه و چو از روی بر خاک نهاد و دل
بر هلاک که وهمی گفت من ذا یحدثنی وزم العیس لیس للغریب الا الغریب **بیت** درشتی کند
با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی ٭ مسکین در این سخن بود که پادشه پسری بصید
از لشکریان دور افتاده بود و بر بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگاه همی کرد صورت
ظاهرش پاکیزه و احوالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد
و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آورد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گذارد و شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای
روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن
که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته **شعر** چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ٭
جوی زر بهتر از پنجاه من زور ٭ پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم ٭ گرچه بیرون ز رزق نتوان
خورد ٭ در طلب کاهلی نشاید کرد ٭ غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ٭ هرگز نکند در گران
مایه بچنگ ٭ آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند ٭ چه خورد شیر شرزه
در بن غار ٭ باز افتاده را چه قوت بود ٭ گر تو در خانه صید خواهی کرد ٭ دست و پایت
چو عنکبوت بود ٭ پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که
صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر
افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار که بدین طمع دیگر باره گرد این کار نگردی **بیت**
صیاد نه هربار شگالی ببرد ٭ افتد که یکی روز پلنگش بدرد ٭ چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی
گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون
رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بیازیچه در بام رباط تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری
بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت آورده اند که پسر تیر و کمان را

بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند **شعر** گه بود کز حکیم روشن رای ٭ برنیاید
درست تدبیری ٭ گاه باشد که کودکی نادان ٭ بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او
شوکت و هیبت نمانده **بیت** هر که بر خود در سؤال گشاد ٭ تا بمیرد نیازمند بود ٭ آز بگذار و
پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود ٭ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم
اخلاق بزرگان چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم
آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در
کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیده ایم گفت نشنیده ای **شعر** صاحب اگر چه بیرون زر
پشت خم نکند و بالارادت ٭ هر که را بر بساط بنشستی ٭ واجب آمد بخدمتش برخاست ٭
گوش تواند که همه عمر وی ٭ نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭ دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ ور نبود بالش آکنده پر ٭ خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ٭ دست توان کرد در آغوش خویش ٭ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ٭
صبر ندارد که بسازد بهیچ **حکایت** یکی از دوستان گفت چرا سخن کم گویی گفتم امتناع سخن
گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **عربی** واخو العداوة لا یمر بصالح ٭
الا ویلمزه بکذاب اشر **شعر** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست ٭ گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمهٔ هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
خواهم مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو
نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **شعر** مگوی انده خویش با دشمنان ٭ که لا حول گویند
شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی
بگوی گفت ترسم از آنچه ندانسته ام بپرسند و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدستی که صوفیی میکوفت ٭
زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند ٭ نگفته ندارد

کی با تو کار ٭ و گر خسپی چه گویی و بلیس بیار حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حده و با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا چندین فضل و بلاغت
که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید شعر آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ٭ آنست جوابش
که جوابش ندهی بیت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد
گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی شعر دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی ٭ همیدون سرکشی و آزرم جویی ٭ وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند قطعه یکی را زشت خویی داد دشنام ٭ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وائل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست شعر
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ٭ سزاوار تصدیق و تحسین بود ٭ چو یکبار گفتی مگو باز پس ٭
که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار
نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند و رجل
بجهل اقرار کرده و معرفت نبود شعر سخن را سرست ای خردمند و بن ٭ میاور سخن در میان
سخن ٭ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ٭ نگوید سخن تا نبیند خموش بیت تنی چند از بندگان
سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده
نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس
چرا همی پرسید ٭ نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ٭ بسر شاه سر خویش نباید باخت
چو گوید ملک با تو پنهان سخن ٭ نباید سر خویش بازی کن حکایت در عقد بیع سرایی مردد
بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من
پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی شعر خانه را که چون تو همسایه است ٭ ده درم
سیم کم عیار ارزد ٭ لکن امیدوار باید بود ٭ که پس از مرگ تو هزار ارزد بیت یکی از
شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او گفت فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده

در بیرون کردند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست سنگی
بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده
مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید
و گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی که از دست براق
بلاغت رایی با حسن عبارات عربی رضینا من نوالک بالرحیل شعر امیدوار بود آدمی
بخیر کسان ٭ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ٭ سالار دزدان را بر او رحمت آورد و جامه او
باز و درمی چند بخشید حکایت منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه دید که با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که برین واقف
بود گفت شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ که ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه
الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده
الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شأن اوست عربی اذا نهق الخطیب ابو
الفوارس شعر له شغب یهد اصطخر فارس ٭ مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند
و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری
بپرسیدنش آمده بود گفتش ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین
لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویش واقف کردی
معلوم شد که مرا آواز ناخوش است و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم
که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی بیت از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال دانند ٭ خارم گل و یاسمن نمایند ٭ کو دشمن شوخ چشم ناپاک ٭ تا عیب
مرا بمن نماید ٭ هر آنکس که عیبش نگویند پیش ٭ هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت
در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب
مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد
این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار
میدهم که جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی باز آمد بگذر
امیر و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که

رفته ام بیست دینارم همی دهند که جای دیگر روم قبول نکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت
زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا
گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن
خواندی صاحبدلی براو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان شعر گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی حکایت
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود را چندین بنده صاحب جمال است که هر یک بدیع جهانی
اند چگونه افتاده که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که اورا
زیادت حسنی نیست گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو آید بیت هر که سلطان مرید
او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
و مثنویات مشهور که زرگران کند اند شعر کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت
یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی
گویند که خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی
از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی
ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق
و معشوقی در میان آید مالکی و مملوکی برخاسته باشد بیت خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت پارسائی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار در دوستی مستلا شده و در آتش از جهه
بر ملامت و چندانکه ملامت دیدی و عنف کشیدی ترک محبت نگفتی و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت
دست ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم
ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت شعر هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی بکام
آید یا مرغی که بدام شعر چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در
زنجیر بنالید و گفت شعر دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط محبت و مودت نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن
تو که در بند خویش باشی عشقبازی دروغزن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشق است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بروزگار او
پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد شعر دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس
حریص را شکر میباید قطعه آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که مر آن پادشه زاده که
مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین
زبان و سخنهای لطیف میگوید و نکته های بدیع از وی میشنوند چنین مینماید که دل آشفته
و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته اوست مرکب
بجانب او راند چون دید که بجانب او عزم آمدن دارد بگریست و گفت شعر آنکس که مرا
بکشت و باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که
و از کجائی و چه صنعت دانی و چه نام داری عاشق در بحر مودت چنان غریق مانده بود
که مجال نفس زدن نداشت شعر اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف از بی ندانی
گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد عجب از کشته
نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان را
کمال بهجتی و طیب لهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت
زجر و توبیخی که بر دیگر کودکان روا داشتی در حق وی نمودی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده
بر دوزم وگر مقابله بینم که تیر می آید باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری
میفرمائی در آداب نفسم تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده
همی آید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس

گفت آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم بیت چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری
عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد قطعه سری طیف من یجلو
بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا در آمد نشست و عتاب آغاز کرد که مرا در
این حالت بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان کردم که آفتاب برآمد و دیگر
آنکه این بیتم در نظرم بگذشت شعر چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکر
خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را زمانها ندیده بود که از در در
آمد گفت کجا بودی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی شعر دیر آمده‌ای ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شاهد
که با رفیقان آید بجفا کردن آمدست بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد عربی
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب بیک نفس که برآمیخت یار
با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن
چه که پروانه خویش را بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام
مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد و پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد
و من محروم شعر یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کس سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم
بکسی مبتلا شده و رازش از پرده بر افتاده جور فراوان و تحمل بیکران کردی باری
بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست با وجود
چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن گفت ای یار
دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو می‌بینی اندیشه کردم و صبر
از جفای او سهل‌تر آید همی که از دیدن او و حکما گفته‌اند دل بر مجاهدت نهادن آسانتر
است که چشم از مشاهدت برگرفتن شعر هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری
دارد آهوی با کمند بر گردن نتواند که گام بگذارد هر که بی او بسر نشاید برد گر
جفائی کند بباید برد روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز گفتم استغفار

نکند

نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند ور
بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا شعر آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی صادر شد که نپسندیدم
دامن از صحبت او در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم شعر برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که میرفت و میگفت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق
بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در دل من اثر کرد عربی فقدت
زمان العیش والمرء جاهل بقدر لذیذ الوصل قبل المصائب باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی
باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چون به
گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم شعر
آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی وامروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی قطعه تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست سبزه در باغ گفته‌اند خوشست داند آن کس که این سخن
گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گندنازاریست
بس که بر میکنی و میروید گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید سؤال کردم و گفتم
جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است جواب داد ندانم چه بود
رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد
ما تقول فی المرد قال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی
چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد
که بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید شعر امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار
و تندخوی بود چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از
علما را پرسیدند که کسی با ماه‌روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس

حالت و شهرت نداشت چنانکه خوب گفته اند التربا نیر و ان خور غیرا مانع هیچ باشد که تقویت
هنر کاری از روی بلاغت ماند گفت اگر از این جا بلاغت ماند از زبان بدگویان بیگانه
نشاند بیت وان سلم الانسان من سوء نفسه * فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم * شاهد که خوش
منشین شعر نتوان از زبان مردم بیش * بقدر توبه توان رستن از عذاب خدای * ولیک
می نتوان از زبان مردم رست حکایت طوطی را با زاغی هم قفس کردند طوطی از قبح مشاهده
او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و
شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین شعر علی
الصباح بروی تو هر که برخیزد * صباح روز سلامت بر او مسا باشد * بداختری چو تو
در صحبت تو بایستی * ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد * عجبتر آنکه غراب از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست
بر یکدیگر همی سود که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر پارسا را بس این قدر زندان * که بود هم
طویله رندان * تا چه گنه کرده ام که روزگارم در عقوبت این در سلک صحبت چنین ابلهی
خودرای ناجنس خیره درای و بچنین بند بلا مبتلا کرده است شعر کس نیاید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند * گر ترا در بهشت باشد جای * دیگران دوزخ اختیار کنند *
این ضرب المثل بدان آوردم که بدانی که دانا را چندانکه از نادان نفرتست نادان را
همچندان از دانا وحشت قطعه زاهدی در سماع رندان بود * زان میان گفت شاهدی
بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته * چون باد مخالفی و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته
چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این
همه از هر دو طرف دلبستگی بود بدلیل آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی
همی گفتند شعر نگار من چو درآید بخنده نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه
بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو آستین کریمان بدست درویشان * طایفه دوستان
بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده و بر او آفرین کرده و آن دوست

هم از آن جمله مبالغت کرده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده
معلوم شد که از طرف آن هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم و گفتم شعر نه ما را در
میان عهد و وفا بود * جفا کردی و بد عهدی نمودی * بیکبار از جهان دل بر تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلح است باز آی * کزان محبوبتر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کاوین در خانه متمکن
بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از
آشنایان به پرسش آمدندش یکی گفت چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من دشوار
نمینماید که دیدن مادر زن شعر گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن * بهتر از روی دشمنان دیدن * واجب است از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت یاد دارم که در عهد جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماهرویی در تموزی که
آب دهان بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم که گرمی و حرارت از من بنشاند آبی فرو
نشاند ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از
بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر
آید قدحی برفاب بر دست و شکری در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده شراب از دست نگارینش برگرفتم و
بخوردم و عمر از سر گرفتم بیت ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت
بحورا شعر خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین روی اوفتد هر بامداد * مست می
بیدار گردد نیمه شب * مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزمشاه با ختا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال
و نهایت جمال در امثال او گویند شعر معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و
عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش * ندیده ام مگر این
شیوه از پری آموخت * مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و هو
کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم با ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی هیچ یاد داری گفتم بیت

بیت بخوی یا بیرول مقاصب ‖ می گرید فی مقابله الهوی ‖ بی جرو بل لیس رنج راسه ‖ و مهر تستم
ارفع من صدر انجری سخن با ندیه فرو رفت و کشت نوائب دشنام را و وران زبان زبان
پارسیان اگر کرنی فهم نبندی ای نوک تر باشد کفتم شعر جمع ترا با پوش نکو کرد ‖ صورت خضر
از دل محو کرد ‖ ای دل غش فی مدام تو صبر ‖ با تو مشغول او تو با عمر و زید ‖ با مرادان
که عزم سفر مصمم شد کشته بود و تندش که خلاف شدیست دو ان آمد و قطعه نزد و ناست نوکه
که چرا کشتی که من سعدی تا شکر قدم نکذارد و می و نخست شما را بیان نستی ب یا وجود
زمین آن و از بیاید که منم ‖ کفت چه بود اگر در آن خطه چندان که راسا ی که تا بخدمت مشغول
کرده ام کفتم نتوانم بکم اگر قطعه بزرگی دیدم اندر کوه ساری ‖ قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا کفتم بشهر اندر نیائی ‖ که باری بندی از دل بر کشائی ‖ بکفت آن جا پریرویان نغزند ‖
چه کل بسیار شد پیلان بلغزند ‖ این بکفتم و بوسه چند بر سر و چشم یکدیگر دادیم و وداع کردیم
و بسه دادن بروی دوست چه بود شعر هم در آن لحظه کردنش بدرود ‖ سیب کوئی وداع یاران
کرد ‖ روی از این نیم سرخ و نیمی زرد ‖ ان لم امت یوم الوداع تاسفا ‖ لاتحسبونی
فی المودت منصفا بیت خر قه پوشی در کاروان حجاز همراه بود یکی از امرا عرب او را
صد دینار بخشیده بود دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
کریه و زاری کردند و فریاد و بیفایده خواندند شعر گر تضرع کنی و گر فریاد ‖ دزد زر
باز پس نخواهد داد ‖ مگر آن درویش صالح که بر قرار خود مانده بود و تغیر در وی راه
نکشته کفتم مگر آن معلوم ترا بنبرده اند گفت بلی ببردند و لیکن مرا بآن خلقی نبود که بر فتن مفارقت
خسته دل باشم شعر نباید بستن اندر چیز و کس دل ‖ که دل بر داشتن کاریست مشکل ‖ گفتم موافق
حال منست انچه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت با جوانی بود و صدق مودت
تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بر
بحر و طفت او می نخواهد بود شعر دوستی که حرام است بعد از وی صحبت ‖ که هیچ نطفه چو او آدمی
نخواهد زاد ‖ ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو شد دود و دود فراق از دودمانش بر آمد
روزها بر سر قبرش مجاورت کردم و بر فوت وی از جمله کفتم بیت کاج کان روز که در پای تو
شد خار اجل ‖ دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ‖ تا در این روز جهان بیتو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ‖ انکه قرارش نگرفتی و خواب ‖ تا گل و نسرین نفشاندی

نخست ‖ گردش کیتی گل رویش بریخت ‖ خار بنان بر سر خاکش برست ‖ بعد از مفارقت او عزم
کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم شعر سود دریا
نیک بودی گر نبودی بیم موج ‖ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ‖ دوش چون
طاووس مینازیدم اندر باغ وصل ‖ دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار حکایت یکی از
ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر کردند و ملامت کرد و گفت
که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم کردی مجنون
بنالید و گفت شعر و رب صدیق لامنی فی ودادها ‖ الم یرها یوما فیوضح لی عذری بیت کاج کانانکه عیب
من جستند ‖ رویت ای دلستان بدیدندی ‖ تا بجای ترنج در نظرت ‖ بیخبر دستها بریدندی ‖
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه
کردن تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردند در احیای عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا چه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد
شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از
وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت بنالید و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند و بیاید شعر تا ترا درد من نبود
چاره ‖ رفیق من نکی همدرد باید ‖ که با او قصه گفتم همه روز ‖ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
یا من و کر انجمی نشستی لو هاجت ورقاء علی صاحب سمی ‖ با معشر الخلان قولوا للمعافی ‖
لست تدری ما بقلب الموجع شعر تندرستان را نباشد درد ریش ‖ جز بهم دردی نگویم درد خویش
با ترا قال نباید بشنوی ‖ حال با شد ترا فی پیش ‖ گفتن از زنبور بیحاصل بود ‖ با یکی در عمر
خود ناخورده نیش ‖ تا ترا حالی نباشد همچو ما ‖ حال ما باشد ترا افسانه پیش ‖ قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش بود و روزگاری
در طلبش متلهف بود و مترصد و جویان و در خبر و قضیه گویان بیت بر چشمم آمد آن سرو خرامان
بربود دلم ز دست و در پای فکند ‖ این دیده شوخ میکشد دل بکمند ‖ خواهی که کسی دل ندهی دیده ببند ‖
شنیده ام که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معاملت بشنفته رنجیده و زاید الوصف
و دشنام و بی تحاشی داد و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت

قاضی یکی را گفت از علماء معتبر که همعنان او بود بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ⁂ وان عقده
برابروی ترش شیرینش ⁂ عرب گوید ضرب الحبیب زبیب ⁂ از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن ⁂ همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید شعر انگور نوآورده
ترش طعم بود ⁂ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ⁂ این بگفت و بمسند قضا بازآمد تنی چند
از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت
بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند ⁂ نه در هر سخن بحث کردن رواست ⁂ خطا بر
بزرگان گرفتن خطاست ⁂ ولی بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی
و فرش لهو در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی
و حریف اینست که دیدی و حدیث اینست که شنیدی شعر یکی کرده بی‌آبرویی بسی ⁂ چه غم دارد
از آبروی کسی ⁂ بسی نام نیکوی پنجاه سال ⁂ که یک نام زشتش کند پایمال ⁂ قاضی را نصیحت
یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای یاران آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله بی‌جواب شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ⁂ که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ⁂ سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم ⁂ این بگفت و کسان را بتفحص
احوال او برگماشت و نعمت بیکران بریخت که گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در
بازوست و آنکه بر دیناری دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر
فرود آرد ⁂ گر ترازوی آهنین دوش است ⁂ فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی قطعه امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس ⁂ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ⁂ یکدم که چشم فتنه
بخوابست زینهار ⁂ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ⁂ پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ⁂ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ⁂ یا از در سرای
اتابک غریو کوس ⁂ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود ⁂ برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس
قاضی در این حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر هنوز که آتش فتنه اندکست بآب تدبیر فرو
نشانیم مبادا که چون فردا بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بخندید و گفت شعر پنجه در صید

پنجه

برده ضیغم را ⁂ چه تفاوت کند که سگ لاید ⁂ روی در روی دوست کن بگذار ⁂ تا عدو پشت
دست میخاید ⁂ ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی
ملک گفت من او را از فضلای عصر و یگانهٔ روزگار می‌شمارم باشد که معاندان در حق
وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد ⁂ بتندی سبک
دست بردن بتیغ ⁂ بدندان گزد پشت دست دریغ ⁂ شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی و بیخبر از ملک هستی ملک او را بلطف اندک اندک بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت کدام جانب برآمد سلطان گفت از جانب مشرق گفت
الحمد لله که در توبه همچنان بازست که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من
مغربها استغفرک و اتوب الیک بیت این دو چیزم برگناه انگیختند ⁂ بخت نافرجام و عقل نا
تمام ⁂ گر گرفتارم کنی مستوجبم ⁂ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ⁂ ملک گفت از این حالت که بر
گناه و عقوبت خود اطلاع یافتی توبه سودی ندارد قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ⁂ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ⁂ بلند از میوه گو کوتاه
کن دست ⁂ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ⁂ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت
نبندد این بگفت و موکلان عقاب و شداد در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک
سخن مانده است ملک بشنید و گفت آن چیست قاضی گفت شعر با آستین ملال که بر من افشانی ⁂
طمع مدار که از دامنت بدارم دست ⁂ اگر خلاص محالست از این گنه که مراست ⁂ بدان کرم
که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی
ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من
رهایی دهد مصلحت آن می‌بینم که ترا از بام قلعه در خندق اندازند تا دیگران عبرت گیرند و
نصیحت پذیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده‌ام
دیگری را بینداز تا من عبرت پذیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او درگذشت
و مدعیان را که اشارت بکشتن او همی کردند بیت اگر حمال عیب خویشتنید ⁂ طعنه بر عیب دیگران
مزنید قطعه جوانی پاکباز و پاکرو بود ⁂ که با پاکیزه‌رویی در گرو بود ⁂ چنین خواندم
که در دریای اعظم ⁂ بگردابی درافتادند با هم ⁂ چو ملاح آمدش تا دست گیرد ⁂ مبادا

که نداند حالت بیمار را ٭ همی گفت از میان موج و تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ در این گفتن
جهان بر وی برآشفت ٭ شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت ٭ حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش ٭ چنین کردند یاران زندگانی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی ٭ دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ٭ حدیث عشق از این دفتر نبشتی حکایت
با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان
کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت به من کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه
ساله در نزع است و به زبان عجم چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌شود اگر به کرم رنجه شوی مزد یابی
و باشد که وصیتی همی‌کند چون به بالینش فراز آمدم این همی‌گفت شعر دمی چند گفتم برآرم به کام
دریغا که بگرفت راه نفس ٭ دریغا که بر خوان الوان عمر ٭ دمی چند خوردیم و گفتند بس
من معانی این سخن با شامیان به عربی همی‌گفتم و تعجب همی‌کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان
بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای در این حالت گفت چه گویم شعر ندیده‌ای که چه سختی
همی‌رسد به کسی ٭ که از دهانش به در می‌کنند دندانی ٭ قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ٭ که از
وجود عزیزش به در رود جانی ٭ گفتم تصور مرگ از خیال به در کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل بود
دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت
دست برهم زند طبیب ظریف شعر خواجه در بند نقش ایوان است ٭ خانه از پای‌بست ویران است
پیرمردی ز نزع می‌نالید بیت پیرزن صندلش همی‌مالید ٭ چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او
نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی که باشد مؤانست گیرد
و وحشت نپذیرد از جمله می‌گفتمش بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که به صحبت
پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده
که حق صحبت بداند و شرط مودت به جای آرد مشفق و مهربان خوش‌طبع و شیرین‌زبان
که ظریفان گفته‌اند شعر تا توانم دلت به دست آرم ٭ ور بیازاری‌ام نیازارم ٭ ور چو طوطی
شکر بود خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت ٭ نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب خیره

رای سرتیز سبک‌پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز
یاری گیرد شعر جوانان گرچه خوب و دلربایند ٭ ولیکن در وفا با کس
نپایند ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ٭ خلاف پیران
که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل جوانی شعر ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار ٭ گفت چندانکه بر این نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید
من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من
وزن آن یک سخن ندارد که وقتی در حضور دایهٔ خود شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری وبه لما رأت بین یدی بعلها ٭ شیئا کارخی شفة الصائم ٭ تقول انه
میت وانما الرقیة للنائم شعر زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ٭ الا به عصا کیش عصا برخیزد ٭ فی الجمله امکان موافقت
نبود به مفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش‌روی
تهیدست بدخوی جور و جفا می‌کشید و رنج و عنا می‌دید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت که الحمدلله
که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم و حکمت شعر با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی ٭ روی زیبا و جامهٔ دیبا ٭ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد ٭ مرد را کیر و خایه زینت و بس ٭ با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت ٭ بوی پیاز از دهن خوبروی ٭ به که گل از دست زشت
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارتگاه
است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده‌ام
تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت چه بودی اگر من آن
درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی‌کنان که پسرم
عاقل است و فرزند طعنه‌زنان که پدرم فرتوت شعر سالها بر تو بگذرد که گذار ٭ نکنی سوی
تربت پدرت ٭ تو به جای پدر چه کردی خیر ٭ که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی به غرور
جوانی رانده بودم و شبانگاه به پای گریوه سست مانده پیری ضعیف از پس کاروان همی‌آمد
گفت چه نشینی که نه جای خوابست گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت آن نشنیدی که

ما جدال کنان اندر پس و نشستن به که دویدن و ماندن بیت اگر مشتاق منزلی مشتاب ٭
پند من کار بند و صبر آموز ٭ اسب تازی دو تگ رود بشتاب ٭ اشتر آهسته میرود
شب و روز حکایت جوانی چست و چالاک و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت
ما بود که در دلش هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده
و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالت است گفت تا کودکان بیاوردم
دیگر کودکی نکردم نظم ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی ٭ و کفی بتغیر الزمان نذیرا ٭ چون پیر
شدی ز کودکی دست بدار ٭ بازی و ظرافت بجوانان بگذار ٭ طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی ٭ زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخرامد چنانکه سبزه نو
روز جوانی بشد از دست من ٭ آه و دریغ آن زمن دلفروز ٭ قوت سرپنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز ٭ پیرزنی موی سیه کرده بود ٭ گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده ٭ راست نخواهد شد این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ
بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که
درشتی میکنی شعر چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ٭ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن ٭ گر از
عهد خردیت یاد آمدی ٭ که بیچاره بودی در آغوش من ٭ نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان
گفتندش که ختم قرآن کنی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف خواندن
اولیتر است که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن
بر سر زبان است و زر در میان جان شعر دریغا گردن طاعت نهادن ٭ گرش همراه بودی
دست دادن ٭ بدیناری چو خر در گل بمانند ٭ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را
گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت
مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست زن جوان را با من که پیرم چه الفتی باشد شعر
زور باید نه زر که بانو را ٭ گزری دوستتر که ده من گوشت بیت شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ٭ بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ٭
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ٭ چنانکه

رسم عروسی بود تماشا را ٭ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ٭ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بخامه فولاد جامه هنگفت ٭ بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ٭ که خان و مان من این
شوخ دیده پاک برفت ٭ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ٭ که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت ٭ پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ٭ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت بـ
یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی همیکن مگر که عاقل
شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود کس پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و
مرا دیوانه کرد بیت چون بود اصل گوهری قابل ٭ تربیت را درو اثر باشد ٭ هیچ صیقل
نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد ٭ سگ بدریای هفتگانه بشوی ٭ که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ٭ چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر
هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتمادی نشاید و جاه از در بدر نرود و
سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر
چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولت است و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند
و سختی بیند بیت سخت است پس از جاه تحکم بردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن ٭ وقتی
افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرا رفتند ٭ روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری
پادشا رفتند ٭ پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدایی بروستا رفتند ٭ میراث پدر خواهی علم پدر
آموز ٭ کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز پند یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد
و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از
تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را
چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت
و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد
اگر صد ناپسندیده آید ز درویش ٭ رفیقانش یکی از صد ندانند ٭ وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی باقلیمی رسانند ٭ پس واجب آمد معلم پادشهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم
الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام شعر هر که در خردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از او برخاست ٭ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست ٭
ملکا حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعتش فرمود و نعمتش بخشید و پایه منصب او
بلند کرد ٭ بیت هر آن طفل کو جور آموزگار ٭ نبیند جفا بیند از روزگار ٭ حکایت معلم کتابی
دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که
خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق
بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و
براندند پس مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس در دل و زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر
برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم
رها کردند و بیشتر اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر
هم شکستندی بیت استاد معلم چو بود بی آزار ٭ خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای
خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت شعر پادشاهی پسر بمکتب داد ٭ لوح سیمینش در کنار
نهاد ٭ بر سر لوح او نوشته بزر ٭ جور استاد به ز مهر پدر ٭ حکایت پارسازاده‌ای را
نعمتی بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست
که دخل معین دارد شعر چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ٭ که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد ٭ بسالی دجله گردد خشک رودی ٭ عقل و ادب پیش گیر
و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای
و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش
محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست شعر خداوندان کام و نیکبختی ٭
چرا سختی کشند از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار دل‌افروز ٭ غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف

فکیف من که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته و ذکر انعام بر زبانها افتاده بیت
هر که علم شد بسخا و کرم ٭ بند نشاید که نهد بر درم ٭ نام نکویی که برون شد بکوی ٭ در نتوانی که ببندی
بروی ٭ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم
و روی از مصاحبت بگردانیدم و در کنج سلامت و عافیت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند
بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک بیت گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر بند ٭ دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند ٭ تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که
پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت
ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس
با دل خود گفتم شعر حریف سفله در پایان مستی ٭ نیندیشد ز روز تنگدستی ٭ درخت اندر بهاران
برفشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند ٭ حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این
فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را گفت فرمان بردارم سالی چند بر او
سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت
کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوندی
پوشیده نماناد که تربیت یکسانست و طبایع مختلف شعر گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٭ در همه
سنگی نباشد زر و سیم ٭ در همه عالم همی تابد سهیل ٭ جایی انبان میکند جایی ادیم ٭ حکایت
یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملائکه درگذشتی شعر فراموشت نکرد ایزد در آن حال ٭ که بودی نطفه مدفون
مدهوش ٭ روانت داد و عقل و طبع و ادراک ٭ جمال و رای و نطق و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف ٭ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش ٭ کنون پنداری ای
ناچیز همت ٭ که خواهد کردنت روزی فراموش ٭ اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت
یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که
عملت چیست و نپرسند که پدرت کیست شعر جامه کعبه را که می‌بوسند ٭ او نه از کرم پیله نامی
شد ٭ با عزیزی نشست روزی چند ٭ لاجرم همچنو گرامی شد ٭ حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند
که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند

آینه و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش
بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بودن در حالت
خردی با مادر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین ناپسندند پسری را پدر وصیت
کرد ٭ کای جوانمرد یاد گیر این پند ٭ هر که با اهل خود وفا نکند ٭ نشود دوست روی و دولتمند
حکایت کژدم را گفتند چرا زمستان بدر نمی‌آیی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان
نیز بیرون آیم حکایت زن درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آمده و درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه دارم
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و شادمانی کرد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد
پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر
پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده
کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در پای و بند گران بر پای
گفتم این بلا را خود از خدای خواسته شعر زنان باردار ای مرد هشیار ٭ اگر وقت ولادت
مار زایند ٭ از آن بهتر بنزدیک خردمند ٭ که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم
که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب کریم مسطورست که سه نشان دارد اول پانزده
سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما بحقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند
رضای حق جل علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکس که درو این صفت
موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش بیت بصورت آدمی شد قطره آب ٭ که چل روزش
اندر رحم ماند ٭ اگر چل ساله را عقل و ادب نیست ٭ بتحقیقش نشاید آدمی خواند ٭ جوانمردی و
لطف است آدمیت ٭ همین نقش هیولانی مپندار ٭ هنر باید که صورت میتوان کرد ٭ بایوانها
در از شنگرف و زنگار ٭ چو انسان را نباشد فضل و احسان ٭ چه فرق از آدمی و نقش دیوار ٭
بدست آوردن دنیا هنر نیست ٭ یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاعی در میان
پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر
افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت
یا للعجب پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند و از آنچه بودند بتر شدند که گفته‌اند شعر از من

بگوی

بگوی حاجی مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزار میدرد ٭ حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت
ترا که خانه نیین است بازی نه اینست شعر تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت
که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان کردی در دیده او کشید و کور شد
حکومت بداور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود از این سخن آنست تا بدانی هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت
برد بنزدیک خردمندان بخفت رای و عقل منسوب گردد شعر ندهد هوشمند روشن رای ٭
بفرومایه کارهای خطیر ٭ بوریاباف اگر چه بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر حکایت
یکی از بزرگان را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت
آیات کتاب مجید را عزت و شرف از آن بیشترست که روا باشد در چنین جایها نوشتن که
بروزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی
همی نویسند این بیت کفایت شعر وه که هرگه که سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی
دل من ٭ بگذر ای دوست تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی
از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت
باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند و نباید که فردا به از تو باشد و شرمساری بری
بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار ٭ او را تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی ٭
این حکم و غرور و خشم تا چند ٭ هست از تو بزرگتر خداوند ٭ ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمانده خود مکن فراموش
در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت
آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ اندازند بیت بر غلامی که طوع
خدمت تست ٭ خشم بیحد مران و طیره مگیر ٭ که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ با بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه
همراه ما شد سپرانداز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه
کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی

متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و
برق شمشیر دلاوران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان بودیم هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شعر شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما در این حالت
که ناگاه دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در
بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن
بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان بیفتاد و لرزه بر استخوان افتاد
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم
که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم شعر بکارهای گران مرد کار
دیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع
پیش دانشمند حکایت توانگرزاده‌ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق گور پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام و خشت فیروزه بکار برده بگور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید
و گفت تا پدرت زیر این سنگهای گران بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد بیت
خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک آسوده‌تر کند رفتار مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شک
نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید
بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر
آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا کنی مخالفت
بیش زیادت کند فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت
یکی بصورت درویشان نه بصفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت
باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدانجا رسانیده که درویش را دست قدرت

بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته است شعر کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان
نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران
از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد بیت توانگران را
وقف است و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی اگر قوت جود است و اگر قوت
سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل
فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر
شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان تا فراغت
بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی را تحریمت
عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند شعر خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده
روزی پراکنده دل پس عبادت ایشان بقبول اولی‌تر است که جمعند و حاضر نه پریشان و
پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من
الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیده‌ای که
پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه کاینات علیه السلام بفقر
طایفه‌ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ
ادرار فروشند که گفته‌اند شعر ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت
بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
بید سفلی چه ماند نمی‌بینی که حق جل جلاله در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر
نگین رزق معلوم است بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب حالی

که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و ا
سب فصاحت در میدان وقاحت دوانید و بر من حمله نمود و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
کردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی
متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا به سفاهت
و نظر نکنند الا به کراهت علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند و به
عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه
بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بر دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که به طاعت
از دیگران کم است و به نعمت بیش به صورت توانگر است و به معنی درویش شعر گر بی‌هنر به مال کند
کبر بر حکیم ه کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ه گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان
کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمه
آفتابند و بر کس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدای ننهند
و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند
چنان که حکیمان گویند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود شعر به رنج و سعی کسی
نعمتی به چنگ آرد ه دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد ه گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف
نیافته‌ای الا به علت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهاد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند
که بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست
گویند بیت آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ه خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست
گفتم به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده‌اند و از رقعه گدایان به فغان و محال عقل است
که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر دیده اهل طمع به نعمت دنیا ه پر نشود
همچنان که چاه به شبنم ه هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی چشیده‌ای بینی خود را به شره در کارهای مخوف اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد
سگی را گر کلوخی بر سر آید شعر ز شادی بر جهد کاین استخوانیست ه و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند ه لئیم
الطبع پندارد که خوانیست ه اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ
من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز

دیده‌ای

دیده‌ای دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی به زندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی
از معصم بریده الا به علت درویشی شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها
سفته و محتمل است آنکه یکی از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احصانش نباشد به عصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این یکی برجای است
آن دگر برپای است شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که مر توانگران راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر
گیرند و هر روز به نو جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو
خرامان را پای از خجالت او در گل شعر به خون عزیزان فرو برده چنگ ه سر انگشتها کرده
عناب رنگ ه محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند شعر دلی که حور
بهشتی ربود و یغما کرد ه کی التفات کند بر بتان یغمایی ه من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید ه اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان
نان ربایند چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر
دجال چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی به باد زشت
نامی برداده‌اند بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند ه افلاس عنان از کف تقوی بستاند
و حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از
جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است
در من منگر تا دگران چشم ندارند شعر کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی ه گفتم نه که من بر
حال ایشان رحمت میبرم گفت نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت شعر هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ه
کو را جز آن مبالغه مستعار نیست ه دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ه بر در سلاح دارد و
کس در حصار نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون آزر بت‌تراش که به حجت با پسر برنیامد به جنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک

دشنام داد و سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم او در من و من در او فتاده و خلق از پی
ما دوان و خندان شعر انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان القصه مرافعه
این سخن پیش قاضی بردیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار
سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا
که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ
مردم‌خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است نظر
نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور
و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ازو پر
شدی مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر
همت و مهین توانگران آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه و روی
عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت اگر گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست
ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و
نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد و طوفان جهان بگیرد باعتماد مکنت خویش از
محنت درویش نپرسند و از خدا عز و جل نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری
شد هلاک مرا هست و بط را ز طوفان چه باک دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و
دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی حوزهٔ ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفرالدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد ادام الله
ایامه و نصر اعلامه شعر پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن
بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم

و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود شعر مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش
که دنیا و آخرت بردی مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد بیت موسی علیه السلام قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی شعر آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی با خلق کرم
کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش
و منت منه که نفع آن بتو باز گردد شعر درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک
شاخ و بالای او گر امیدواری کزو برخوری بمنت منه اره بر پای او شعر
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت
سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشتت بیت دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل
نکرد بیت علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر علم
از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی
گرد کرد و پاک بسوخت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله‌دار یهدی به و هو لا یهتدی
بی‌فایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت ملک از خردمندان جمال گیرد
و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج‌ترند
که خردمندان به قربت پادشاهان شعر پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به از
این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست سه چیز پایدار نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست شعر وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد
که در قبول کمند آوری دلی گاهی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید
که حنظلی بیت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان
جورست بر درویشان شعر خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بآواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ، ور میدهی آن دل بجدایی بنهی ،
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی
بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کس در میان منه
اگر چه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل شعر خامشی
به که ضمیر دل خویش ، با کسی گفتن و گفتن که مگوی ، ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ، که چو پر
شد نتوان بستن جوی ، سخنی در نهان نباید گفت ، که بر انجمن نشاید گفت ، دشمن ضعیف که در
طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش
اندک را مهمل گذارد شعر امروز بکش چو میتوان کشت ، کآتش چو بلند شد جهان سوخت ، مگذار
که زه کند کمان را ، دشمن چو به تیر میتوان دوخت بیت در میان دو دشمن سخن چنان گوی که
اگر دوست گردند شرمزده نشوی شعر میان دو کس جنگ چون آتش است ، سخن چین بدبخت هیزم
کش است ، کنند این و آن خوش دگرباره دل ، وی اندر میان کوربخت و خجل ، میان
دو تن آتش افروختن ، نه عقلست خود در میان سوختن ، [illegible]
پی نصیحت من گوش کن تو جان پدر ، بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشا ، که دوست
نیز گوید بدوستان عزیز ، در سخن با دوستان آهسته باش ، تا ندارد دشمن خونخوار گوش ،
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ، تا نباشد در پس دیوار گوش ، هر که با دشمنان صلح کند
سر آزار دوستان دارد ، بشوی ای خردمند از آن دوست دست ، که با دشمنانت بود
هم نشست ، چون در امضاء کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد
با مردم سهل گوی دشخوار مگوی ، با آنکه در صلح زند جنگ مجوی ، تا کار بزر برآید جان در
خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر چو دست از همه حیلتی در گسست ، حلالست
بردن بشمشیر دست ، بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید شعر دشمن
چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ، مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدا پسندیده است بخشایش ولیکن ،
منه بر ریش خلق آزار مرهم ، ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ، که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین
صواب است بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ، که بر زانو زنی دست تغابن ، گرت
راهی نماید راست چون تیر ، ازو برگرد و راه دست چپ گیر ، خشم بیش از حد گرفتن وحشت
آورد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی
که بر تو دلیر شوند شعر درشتی و نرمی بهم در بهست ، چو رگزن که جراح و مرهم نهست ،
درشتی نگیرد خردمند پیش ، نه سستی که نازل کند قدر خویش ، نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی نهد ، جوانی با پدر گفت ای خردمند ، مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان ، که گردد خیره گرگ تیزدندان ، دو کس دشمن ملک و دینند
پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ، که خدا را نبود بنده
فرمانبردار ، پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند
آتش خشم اول بر خداوند خشم افتد پس زبانه بخصم رسد شعر نشاید بنی آدم خاکزاد ، که در
سر کند کبر و تندی و باد ، ترا با چنین تندی و سرکشی ، نپندارم از خاکی از آتشی ، در
خاک بیلقان برسیدم بعابدی ، گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن شعر گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ، بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود
از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد شعر اگر ز دست بلا بر فلک شود بدخوی ، ز دست خوی بد
خویش در بلا باشد ، چو بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی
اندیشه کن بیت برو با دوستان آسوده بنشین ، چو بینی در میان دشمنان جنگ ، وگر بینی که
با هم یکزبانند ، کمان را زه کن و بر باره سنگ ، دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی
بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نکند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی
الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی شعر بروز معرکه ایمن
مشو ز خصم ضعیف ، که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت ، خبری که دانی که دلی بیازارد تو
خاموش تا دیگری بیارد شعر بلبلا مژده بهار بیار ، خبر بد ببوم بازگذار ، پادشاه را بر خیانت
کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی شعر بسیج سخن
گفتن آنگاه کن ، که دانی که در کار گیرد سخن ، هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری
محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دا

طلح کند و دولت اخص را نصیب خویش آید چون لانه که با دور گیتی دو چی و فره نماید شعر الا
ای نشئهٔ مدح نخل کرمی ‖ کرانه که ما به نفعی از تو داریم ‖ که گر روزی مرا و خویش بر نثاری ‖
و و صد چندان ز هفت ریحانه و بیت منکم را تا کسی عیب نگیرد و بخش صلاح نبیند و بیت
نزنم و برخیس و گفتار خویش ‖ بخش ناوان و رشته از خویش ‖ همه کس را عیب خود بکمال نماید
و فرزند خود بکمال نظم یکی جو دو صد من تهم نظم کرد ‖ چنانکه خنده گرفت از صد ...

[illegible]

چون در آمد به از تو ای تخم شعر گرچه به دانی اعتراض مکن ‖ هر که با بدان نشیند نیکی نبیند ‖
گر نشیند فرشته با دیو ‖ وحشت آموزد و خیانت و ریو ‖ از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی شعر مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را
بی اعتماد ‖ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند ...

[illegible]

بدولت ترک بکند براندازیها. هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است. شعر: سنگ در دست و
مار بر سر سنگ. خیره رایی بود قیاس و درنگ. گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در
کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اگر بی تأمل کشته
شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثلش ممتنع باشد. بیت: نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد. شرط عقل است صبر تیرانداز. که چو رفت از کمان نیاید باز
بیت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب
آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را همی شکند. شعر: نه عجب گر فرو رود نفسش. عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند. تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. سنگ بدگوهر اگر
کاسه زرین شکند. قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند. بیت: بلند
آواز نادان گردن افراخت. که دانا را به بیشرمی بینداخت. نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی. جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر
به فلک رسد همان خسیس است. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع
خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است
و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است. شعر: چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود. پیمبرزادگی
قدرش نیفزود. هنر بنمای اگر داری نه گوهر. گل از خار است و ابراهیم از آزر. مشک آنست
که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل
غازی بلندآواز و میان تهی. شعر: عالم اندر میان جاهلان. مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است. مصحفی در سرای زندیقان. دوستی را که بعمری فراچنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند. شعر: سنگی بچند سال شود لعل پاره. زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ.
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز. شعر: در خرمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند. رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون
تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک. که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست. جوانمرد که
بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است. شعر: عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند. بیچاره در آیینه

تاریک

تاریک چه بیند. اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند
سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند. و قطر علی
قطر اذا اتفقت نهر. و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر. اندک اندک بهم شود بسیار. دانه دانه است
غله در انبار. بند عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم. شعر: چو با سفله گویی بلطف و خوشی. فزون گرددش کبر و گردن
کشی. معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح
جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد. بیت: عام نادان
پریشان روزگار. به ز دانشمند ناپرهیزگار. کان به نابینایی از راه اوفتاد. وین
دو چشمش بود و در چاه اوفتاد. جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم
دین به دنیا فروشان خرند. یوسف بفروشند تا چه خرند. الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا
تعبدوا الشیطان. بیت: به قول دشمن پیمان دوست بشکستی. ببین که از که بریدی و با که
پیوستی. شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان. وامش مده آنکه بی‌نماز است
گرچه دهنش ز فاقه باز است. کو فرض خدا نمی‌گذارد. از قرض تو نیز غم ندارد.
امروز ده مرده پیش کن و بر کن. فردا که به ترازو آن بر کشی. هر که در زندگانی
نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه.
یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا از حال گرسنگان باخبر باشد
آنکه در راحت و تنعم زیست. او چه داند که حال گرسنه چیست. حال درماندگان کسی
داند. که به احوال خویش درماند. ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار. که خر خارکش
مسکین در آب و گل است. آتش از خانه همسایه درویش مخواه. کانچه بر روزن او
میگذرد دود دل است. درویش ضعیف حال را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط
آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلوم پیشش. خری که بینی و باری بگل درافتاده. بدل براو
شفقت کن ولی مرو بسرش. کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد. میان ببند و چو مردان
بگیر دم خرش. دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم. شعر: قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه. بکفر یا بشکایت برآید از دهنی. فرشته که وکیل است
بر خزاین باد. چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی. ای طالب روزی بنشین که بخوری

و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری شعر جهد رزق ار کنی و گر نکنی ٭ برساند خدای عزوجل ٭
ور روی در دهان شیر و پلنگ ٭ نخورندت مگر بروز اجل ٭ نانهاده دست نرسد و نهاده
هر کجا هست برسد شعر شنیده که سکندر برفت تا ظلمات ٭ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات بیت
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد شعر مسکین حریص در همه
عالم همی رود ٭ او در قفای رزق و اجل در قفای او بیت توانگر فاسق کلوخ زراندود است
و درویش صالح شاهد خاک آلود و این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع
شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب شعر هر کرا جاه و دولت است
بدان ٭ خاطر خسته در نخواهد یافت ٭ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ٭ بسرای دگر نخواهد یافت
حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن دارد بیت مردکی خشک مغز را دیدم ٭
رفته در پوستین صاحب جاه ٭ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ٭ مردم نیکبخت را چه گناه ٭ الا تا
نخواهی بلا بر حسود ٭ که آن بخت برگشته خود در بلاست ٭ چه حاجت که با وی کنی دشمنی ٭ که
ورا چنان دشمنی در قفاست حکایت شاگرد بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در و مراد از نزول
قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون
سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ لطیف
خوی دلدار ٭ بهتر ز فقیه مردم آزار ٭ یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور
بی عسل شعر زنبور درشت بی مروت را گوی ٭ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن ٭ مرد بی مروت
زنست و عابد با طمع رهزن شعر ای بناموس کرده جامه سفید ٭ بهر پندار خلق و نامه
سیاه ٭ دست کوتاه باید از دنیا ٭ آستین خواه دراز و خواه کوتاه بیت دو کس را حسرت از
دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته
پیش درویشان بود خونت مباح ٭ گر نباشد در میان مالت سبیل ٭ یا مرو با یار ازرق
پیرهن ٭ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل ٭ یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بنا کن خانه در خورد پیل
خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت‌تر و خوان بزرگان اگر
چه لذیذ است خورده انبان خویش از آن بلذت‌تر شعر سرکه از دسترنج خویش و تره ٭ بهتر
از نان ده خدا و بره ٭ خلاف رای صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان

خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه
رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم شعر امید عافیت آنگه
بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی ٭ بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه
تو باشد بعز دانایی ٭ هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد در پرسیدن آن
تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد شعر چو لقمان دید کاندر دست داوود ٭ همی آهن بمعجز
موم گردد ٭ نپرسیدش چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد ٭ یکی از لوازم
صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی ٭ دگر دانی که دارد با تو میلی
نباید کردنش جز ذکر لیلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ هر آنکه با بدان نشیند
بر مزاج مستمع گوی اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و اگر بخرابات
رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن شعر رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭
که نادان را بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم ز دانایی یکی پند ٭ مرا فرمود با نادان
مپیوند ٭ که گر دانای دهری خر بباشی ٭ و گر نادانی ابله‌تر بباشی ٭ حلم شتر چنانکه
معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره
هولناکی پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند
و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند شعر هر که با لطف کند با تو خاک پایش باش ٭ ور خلاف کند در دو چشمش
آگن خاک ٭ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو ٭ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان
پاک ٭ هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند ٭ ندهد
مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو سؤال کنند ٭ گرچه بر حق بود فراخ سخن ٭ حمل دعویش
بر محال کنند ٭ ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله علیه هر روز پرسیدی که چونست
و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد ٭ تا نیک ندانی که سخن عین
صوابست ٭ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ٭ گر راست سخن گویی و در بند بمانی ٭
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی ٭ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم شدند

نیز راست گفتن او اعتماد نماید قال الرسول کلم الحکم امرا شعر دروغی نگوید چه باشد
آن کس که همواره گفت راست ❀ وگر مشهور شد کسی در دروغ ❀ اگر راست گوید نه
گیرد فروغ ❀ کسی را که عادت بود راستی ❀ خطا کی رود در گفتار وی ❀ وگر گاهی
نه تقول در دروغ ❀ وگر راست باور ندارد ازوی ❀ اصل کاینات از روی ظاهر لیکن
واول موجودات که و بالذات خردمندان [illegible] آزادی نا سپاس حب نیکی را
لقمه هرگز فراموش ❀ کز دو روز نان نه فراموش نکند ❀ وگر عمری نوازی سفله را ❀ نکند خو می آید
با تو در جنگ فرد از نفس پرور هنر پروری نیاید ولی هنر را پروری نشاید شعر مخور غم
ز کاه و بسیار خوار ❀ که بسیار خفت است و بسیار خوار ❀ چو گاو ار همی بایدت فربهی ❀ چو خر
تن بجور کسان در دهی فرد در انجیل آمده است که ای فرزند بنی آدم اگر توانگری دهمت
مشغول شوی بمال از من و اگر درویش گردانم دلتنگ شوی پس حلاوت ذکر من کی دریابی
و بعبادت من کی شتابی شعر که اندر نعمتی مغرور و غافل ❀ که اندر تنگدستی خسته و ریش
چه در سرا و ضرا حالت این است ❀ ندانم کی بحق پردازی از خویش ❀ ارادت چون
کسی را از بخت شاهی فرخ او له هو کری در تنگ مایی نگذارد شعر و قیاست خویش آن را
که بود دیگر تو مدهوش ❀ ور خود بود اندر تنگ حوت و ریش ❀ گر تیغ قهر برکشند نبی و ولی
سر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند شعر گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرت است ❀ پرده از روی لطف گر بردارد ❀ کاشقیا را امید مغفرت است ❀ هر که
بناودب و نیاراه صواب بتعذیب حق گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر شعر بند است خطاب مهتران اکه بند ❀ چون پند دهند و نشنوی اکه بند
حکایت ملک زادگان را مثال و حکایتی شنیده ام که [illegible]
وزرا [illegible] تا وقت آن کشته شعر زدام مرغ سوی دانه فراز ❀ ور دیگر
مرغ پند اندر بند ❀ پند گیر از مصائب دگران ❀ تا نگیرند دیگران بتو پند ❀ آن را که گوش از
گران آفریده چون کند که بشنود آن را که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود شعر
شب تاریک و دوستان خدای ❀ میبتابد چو روز رخشنده ❀ وین سعادت بزور بازو نیست ❀
تا نبخشد خدای بخشنده ❀ از تو بکه نالم که دگر داور نیست ❀ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسش گم نکند ❀ خود را بمیان خود مان کم نکند ❀ گر ای ملک انجام بر از یاد شاه

بر فرجام ❀ فی گرفتش شاه دانی بری ❀ به از شاه وی گرفتش تو خوری ❀ زبهر از کس نصایحت
و آنسی نزد از زبان فرار ❀ کی انار برتر شد بجا نهد شعر گرت خوی بد آمد نا سزا و ار ❀ ز خوی نیک خواند
دست کم از ❀ فدا او بد تعالی می خواهد و هم سا بعی چنبه و نکوی شده ❀ نکو نا نیه اگر
حرف دانا بودی ❀ کسی که آل خود را از کس بنا بودی ❀ زر از معدن بکان کنند بدر آمد
واز دست بخیل کان کنند شعر دونان نخورند و گوش دارند ❀ گویند امید به که خورده ❀ روزی
بینی بکام دشمن ❀ زر مانده و خاکسار مرده ❀ هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان
گرفتار آید شعر نه هر بازو که در وی قوتی است ❀ بمردی عاجزان را بشکند دست ❀ ضعیفان را مکن
در دل گزندی ❀ که در مانی بجور زورمندی ❀ قطعه درویشی در مناجات میگفت یارب بر
بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت
جمشید بود گفتندش چرا زینت بر چپ دادی و فضیلت مر راست را نه گفت راست را زینت
راستی تمام است شعر فریدون گفت نقاشان چین را ❀ که بر اطراف خرگاهش بدوزند ❀ بدان را
نیک دار ای مرد هشیار ❀ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکایت بزرگی را پرسیدند که
با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت
همیشه محرومند شعر انکه حظ آفرید و روزی و بخت ❀ یا فضیلت همی دهد یا بخت ❀ نصیحت پادشاهان
کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر حکایت موحد چو در پای ریزی زرش ❀
چو شمشیر هندی نهی بر سرش ❀ امید و هراسش نباشد ز کس ❀ بر این است بنیاد توحید و بس ❀
شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرار ان هرگز
دو خصم بحق راضی نزد وی قاضی نروند شعر چو حق معاینه دانی که می باید داد ❀ بلطف به که بجنگ
آوری و دلتنگی ❀ خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس ❀ بقهر از او بستانند مرد سرهنگی ❀ همه کس را
دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ❀ ثابت
کند از بهر تو صد خربزه زار ❀ قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم
آزاری حکایت جوان گوشه نشین مرد راه خدا است ❀ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ❀ جوان
سخت میباید که از شهوت بپرهیزد ❀ که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد ❀ پند دو کس مردند و حسرت
بردند یکی داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد شعر کس نبیند بخیل فاضل را ❀ که نه در عیب
گفتنش کوشد ❀ ور کریمی دو صد گنه دارد ❀ کرمش عیبها فرو پوشد ❀ از لطافت نبود انسان

[illegible]

در نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه و آله وسلم

[illegible]

چه نعت پسندیده گویم ترا … علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد … بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خردمند عثمان شب زنده دار … علی ولی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه … که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول … من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی … ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل … بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد … زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل … تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست … دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت … که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است … ثنای تو طه و یس بس است
چو وصفت کند سعدی ناتمام … علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی … بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم … ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد … ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم … برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند … بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان … تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست … سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند … که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم … برو ده در از تربیت ساختم

حکایت

یکی باب عدلست و تدبیر و رای … نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس … که منعم کند فضل حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور … نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین … ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت … بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب … دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید … بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج … که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است با دامنی گوهرم … هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست … درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی … هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان … بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش … کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش … بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم … بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن … بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار … بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من … چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود … بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان … بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست … چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح اتابک ابوبکر سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود … سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان … مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود … در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان … که سید بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان … بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه … ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق … حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر … که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی … که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار … خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه بر آسمان برین … هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست … گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست … زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود … که صیت کرم در جهان میرود
چنان دان خردمند نیکو نهاد … خداوند جهانت جهان باد شاد
زهی پشتی دین در ایام او … که نالد ز [illegible] بر تخت
کس این رسم و آیین و ترتیب دید … فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست … که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی … که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان … بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار … ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق … پس از تو ندانم سرانجام خلق
که تاریخ سعدی در ایام تست … هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست … درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند … ز پیشینگان سیرت آموختند
سکندر بدیوار رویین و سنگ … بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
نه رویین چو دیوار اسکندر است … ترا سد یاجوج کفر از زر است
زهی بحر بخشایش و کان جود … که مستظهرند از وجودت وجود
زبان آوری کاندرین امن و داد … سپاست نگوید زبانش مباد
برون بینم اوصاف شاه از حساب … نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند … مگر دفتری دیگر انشا کند
فرومانده‌ام از شکر چندین کرم … همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد … جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته … زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد … ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی … پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد … ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست … بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد … دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد … دگر هر چه گویم فسانه است و باد
همینت بس از کردگار مجید … که توفیق خیرت بود در مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد … که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بر آن تربت نامدار … بفضل خودت رحمت آمرزگار
وگر سعد زنگی مثل ماند و یاد … فلک یاور سعد بوبکر باد
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر … بدولت جوان و بتدبیر پیر

در مدح اتابک محمد سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی

بدانش بزرگ و بهمت بلند … ببازو قوی و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار … که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا برد … برفعت محل ثریا برد
زهی چشم دولت بروی تو باز … سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر … نه آن قدر دارد که یکدانه در
نگه دار یارب بچشم خودش … بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش … بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار … مرادش بدنیا و عقبی برآر

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

باب دوم در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت ورود بهرام [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت وزیر با ...

[illegible]

گفتار اندر بخشش ... ر ... دشمنان

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر ... دوست و دشمن را

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان

[illegible]

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند از او تنگدل

خدا دوست را گر بدرند پوست / [illegible]

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / [illegible]

دل دوستان جمع بهتر که گنج / [illegible]

[illegible]

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم

نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / به کام اندرم لقمه زهر است و درد

یکی را به زندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت [illegible]

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار / وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد / چو بیند که درویش خون می‌خورد

مگو تندرست است رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار

تنکدل چو یاران به منزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسنده است اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و [illegible]

خبرداری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک‌رای

چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از او نیکمردان حذر / که خشم خدای است بیدادگر

بزرگی از او دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بر این ملک و مال / به مالی و ملکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرام است بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خردله / که سلطان شبان است و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد از او / شبان نیست گرگ است فریاد از او

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

بماند بر او سالها نام بد / به سستی و سختی بر او بگذرد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبت کار

سپهدار و گردنکش و سیم‌تن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که با یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / به جان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی‌حد و مر بود گنج و سپاه

به حکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش خورد

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible]

حکایت عابد و استخوان [illegible]

[illegible]

که من فر فرماندهی داشتم

[illegible]

گفتار اندر نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت حجاج بن یوسف و مرد [illegible]

[illegible]

گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

[illegible]

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد
که می‌برد بر زیردستان حسد

حکایت

که شه گرچه بر عرصه نام‌آور است
ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک‌دم است
که مقصود حاصل شد از وی به نقش
بخوانش بخواند دعایی بر این
دلی روشن و دعوتی مستجاب
بفرمود تا مهتران خدم
بیامد پس مرد در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که حق مهربانست بر دادگر
اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کی دست گیرد دعای منت
ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
ولی همچنان بر دعا داشت دست
بفرمود و ترنجید کو برنشست
ز سعدی شنو کاین سخن راستست

حکایت درویش و روزگار

حکایت در انتقال مملکت از قوم به قوم دیگر

حکایت قزل ارسلان و دانشمند

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور
به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید تو را برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

حکایت

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت پادشاه و پارسا

[illegible]

حکایت ...

[illegible]

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

[illegible]

بماندم که در خفیه این از رفیق
غلامی بدر رفت ... بگفتا بیار
...
حکایت کوش فلک یار شد
نگفتش ... گواهی غلام
...
نخسته ... چو محمود ... گو
گرو شاه ...
...

حکایت

...

حکایت در ... کسی از ضعیفان ... بود

...
بگو ای جوان ...

گفتار اندر رای ... و تدبیر ...

...
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
...
که دشمن اگر ...
...
بماند ...
... گر ...
[illegible]

سپه را نکو دار [illegible]
دلاور که باری تهور نمود
سپاهی در آسودگی خوش بدار
سپاهی که کارش نباشد به برگ
[illegible]
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
به پیکار دشمن دلیران فرست
به رای جهاندیده‌ها کار کن
به خردان مفرمای کار درشت
نخواهی که ضایع شود روزگار
خردمند باشد جهاندیده مرد
جوانان شایسته بخت‌ور
نتابد سگ صید روی از پلنگ
به گرمابه پرورده و خیش و ناز
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
شجاعت نیاید مگر زان دو یار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای
چو بینی که یاران نباشند یار
هر آن کو قلم یا نورزد و تیغ
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست
بسی کس به روز آیت صلح خواند
به خیمه درون مرد شمشیرزن

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال توانایی

بباید به مقدارش اندر فزود	که بار دگر دل نهد بر هلاک
که در حال سختی بیاید به کار	کنون دست مردان جنگی ببوس
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ	نواحی ملک از کف بدسگال
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر	بهای سر خویشتن می‌خورند
دریغ آیدش دست بردن به تیغ	چه مردی کند در صف کارزار

گفتار اندر تقویت مردان کارآزموده

که صید آزموده است گرگ کهن	گرت مملکت باید آراسته
که سندان نشاید شکستن به مشت	رعیت نوازی و سر لشکری
به ناکاردیده مفرمای کار	مترس از جوانان شمشیرزن
که بسیار گرم آزموده است و سرد	جوانان پیل‌افکن شیرگیر
ز گفتار پیران نپیچند سر	سپه را مکن پیشرو جز کسی
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ	چو پرورده باشد پسر در شکار
برنجد چو بیند در جنگ باز	دو مردش نشانند بر پشت زین
بکش گر عدو در مصافش نکشت	مخنث به از مرد شمشیرزن

حکایت

مرو آب مردان جنگی مریز	سواری که در جنگ بنمود پشت
که افتند در حلقه کارزار	دو همجنس همسفره همزبان

گفتار اندر دلداری هنرمندان

هزیمت ز میدان غنیمت شمار	که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ	قلمزن نکو دار و شمشیرزن

گفتار اندر حذر از دشمن در وقت صلح

که دولت برفتش به بازی ز دست	نگویم ز جنگ بداندیش ترس
چو شب شد سپه بر سر خفته راند	زره‌پوش خسبند مردان جنگ
برهنه نخسبد چو در خانه زن	بباید نهان جنگ را ساختن

بر از جنگ در عهده کارزار
ندارد ز پیکار یأجوج باک
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
به لشکر نگه دار و لشکر به مال
نه انصاف باشد که سختی برند
که دستش تهی باشد و کار زار
هژبران به ناورد شیران فرست
مده کار معظم به نوخاسته
نه کاری است بازیچه و سرسری
حذر کن ز پیران بسیار فن
ندانند دستان روباه پیر
که در جنگها بوده باشد بسی
نترسد چو پیش آیدش کارزار
بود کش زند کودکی بر زمین
که روز وغا سر بتابد چو زن
چو قربان پیکار بربست و کیش
نه خود را که نام‌آوران را بکشت
بکوشند در قلب هیجا به جان
یکی اهل رزم و دگر اهل رای
برادر به دست برادر اسیر
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
در آوازه صلح از او بیش ترس
که بستر بود خوابگاه پلنگ
که دشمن نهان آورد تاختن

ز نام‌آوران

حذر کار مردان کارآگه است
میان دو بدخواه کوتاه‌دست
یکی را به نیرنگ مشغول دار
برو دوستی گیر با دشمنش
چو گرگان پسندند بر هم گزند
چو شمشیر پیکار برداشتی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
اگر کشتی این بندی ریش را
[illegible]
اگر خفیه ده دل به دست آوری
گرت خویش دشمن شود دوستدار
بداندیش را لفظ شیرین مبین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر بندیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه بر خیره [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر جز تو داند که رای تو چیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت در دفع دشمن و رای تدبیر

نه فرزانگی باشد ایمن نشست	که گر هر دو با هم سگالند راز
دگر را برآور ز هستی دمار	اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
که زندان شود پیرهن بر تنش	چو در لشکر دشمن افتد خلاف
برآساید اندر میان گوسفند	چو دشمن به دشمن بود مشتغل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

نهان صلح جستند و پیدا مصاف	دل مرد میدان نهانی بجوی
به کشتن درش کرد باید درنگ	که افتد کزین نیمه هم سروری
نبینی دگر بندی خویش را	[illegible]
[illegible]	اگر سر نهد بر خطت سروری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

[illegible]	[illegible]
[illegible]	کسی جان از آسیب دشمن ببرد
[illegible]	سپاهی که عاصی شود در امیر
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

[illegible]	منه در میان راز با هر کسی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	نخواهی که باشد دلت دردمند
[illegible]	[illegible]

باب دوم در احسان

ز گرد سپه روی لشکر گرفت
شود دست کوتاه ایشان دراز
به شمشیر تدبیر خونش بریز
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
تو با دوست بنشین به آرام دل
نگه دار پنهان ره آشتی
[illegible]
بماند گرفتار در چنبری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پراکنده امروز کن گنج چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نوازش یتیمان و رحمت بر ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / [illegible]
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست / [illegible]
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل

حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم بودن او

ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / [illegible]

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان بمردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد
زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی

حکایت عابد و شیاد شوخ چشم

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامین کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / [illegible]
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

حکایت پدر بخیل و فرزند سخی

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

مثل

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت هم در این معنی

[illegible]

حکایت کرم مردان صاحبدل

[illegible]

حکایت در معنی [illegible] با هر که باشد [illegible]

[illegible]

حکایت در [illegible]

[illegible]

تهی دیدم از پاسبانان حصار / دل مرده و چشم بینش بخواب
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت در جوانمردی حاتم طائی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم اگر مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بیاسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

کز آن نامور رخش دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت از حسودی شاه یمن با حاتم و مقالات او

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش آمد ز پیش / کز او بوی انسی فرا آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان رسول

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی فر وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / تراهم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

حکایت در حلم پادشاهان

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر دلداری ضعیفی که ...

[illegible]

حکایت هم در این معنی

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت پدر بخشایش فرزند ...

[illegible]

حکایت در احسان ...

[illegible]

حکایت ... [illegible]

که بر بکر سعادت گوشه ... [illegible]

[illegible]

حکایت دزد و سنگ کاری [illegible]

[illegible]

حکایت

یکی را که با خواجه تست جنگ

[illegible]

حکایت احسان با کسی که سزاوار نیست

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتار اندر [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت در [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت در [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت هم در این معنی

[illegible]

شکایت ... از درد و با صد دوزخ

[illegible]

استیلای عشق بر عقل

[illegible]

حکایت

[illegible]

تمثیل

[illegible]

... مجرب در ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

فی صفة ... عزت ...

[illegible]

صفة ... سلطان محمود ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

چو کودک به دست شناور در است / نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم می‌زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

گفتار اندر فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

توان گفتن این با حقایق‌شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که [illegible] / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن
گر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ

حکایت

یکی گفتش ای مرغک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشی کرمک خاک‌زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

تمثیل

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / به قدر هنر جایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زند / بشوریده برکند خلعت ز تن
[illegible] شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
ز اول [illegible] / نبایستی اول زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی [illegible] چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک‌نهاد
هنوز [illegible] / که چون قید بر دست و پایش نهند
بگفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنان دوستی داشت دوست / [illegible]
اگر خود [illegible] / من از [illegible]
ز محنت مدار ای خردمند [illegible] / چه داروی [illegible]
نکو را [illegible] / نه بیمار داناتر است از طبیب
[illegible] / که رود و سرود و خواری [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] فرزانگی / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است
شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

حکایت

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده‌حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

تمثیل در صدق محبت پروانه و شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

[illegible]

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نگوید که نیکو کنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش به خود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش به من در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی به دست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی به کژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا روی خود میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر به یکبار برداشتم
پی چون خودی خودپرستان روند / به کوی خطرناک مستان روند
سرانداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهم در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک / به دست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

[illegible] شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش به سر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
همه شب در این گفتگو بود شمع / به دیدار او وقت اصحاب جمع
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش به سر / که اینست پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن / به کشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمدلله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند زین آدمی

قطعه در معنی تواضع

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بدان حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدم ز راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به سر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

[illegible]

حکایت زنی که ... و ...

[illegible]

حکایت درویش دانشمند و قاضی منکر

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت معروف کرخی و مسافر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت شنیدستم از پیران و هنرپروران

[illegible]

حکایت در گنهکاری درویشان

[illegible]

حکایت در نکوکاری خوبان

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

شنیدم که یکشب ز خشم جگر
کرم پای جانان نبود ز جای
که یکباره همه زرشت آمد بجو
از آن بر علاکش شرف داشت
یکی بربطی در بغل داشت مست
که دوشینه معذور بودی و مست
شنیدم که در خاک مصر از جهان
مجرد به معنی نه عارف به لاف
که زنهار از این گردش روزگار
رباست کش از خشم و خوی
شنیدم که گریست دانای روم
پسندید از او خسروی خود
وگر با همی شک راکه بگفت
کرم خود و دنیه روشن ضمیر
زبان بداندیش بر خود ببست
همه روز دست ...
یکی مشکلی برد پیش علی
امیر عدوبند و کشورگشای
ز نخوت از وجه را نام حق
پسندید از او شاه مردان جواب
گر امروز بودی خداوند جاه
که من بعد بی آبرویی کنی
ز نخوت فلان را ز درگه براند
ز مسکین که در خاک افتد ز پای
بخشم که آن در نماند کسی

که دانم که بهتر ز من هر کسی | نظر سوی ما او ز ما داریم
بر آرنهم تاج عفو خدای | وگر گوئی معروف دور از رم
مرا او را به دوزخ که آتش بجو | روا نیست سعدی که خوانی تو

حکایت پارسا و بربط زن

شب در سر پارسایی شکست | چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
ترا و مرا بربط و سر شکست | از این دوستان خدا بر سرند

حکایت

که بر روی گیتی درخت کجی | سعادت نگیرد ده در ای کدای
بجای سیمان نشستن چه دید | دمادم نوشید جام گران
که جهل تهی بار خواهد کشید | به انگشت منعی مر او را بکشن
که یارب براو مهر او برفکن | دگر باره گفت آنچه او بد نهاد
که معصوم می‌گوید و خوی مام | گرانا که دنیا کرد مرسال
تو مجروح تو گو را که بگفت | وگر میرود در بهار این سخن
زبان پنده در من به گفتار کرد | نز این عقب خواهی عزد
بر از کار خویش اگر بد کنی | تو نیکو روش باش تا بد سگال
نگرانه به عیبت گرفت این سخن | جوانمرد خام نکو گوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دفع مدعی او

جوابش بگفت از سر علم و رای | شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفت ار تو دانی از این به بگوی | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
که نیکو بگفت این سخن با وی | نرنجید از او حیدر نامجوی
کرد این چه باشد که در روی کسی | به در کردی از بارگه حاجبش
ادب نیست پیش بزرگان سخن | یکی را که پندار در سر بود
نه گلبن بهاران بر آورد رنگ | گرفت او در برابر بعلت حرم
برو به گل و شکفته نو بهار | مر آن ای حشم ناشنیده ای در
که از خود بزرگی نماید بسی | که با کوته عیب کرد برابر

دگر تا چه راند قضا بر سرم
نیاید به پیشباز از هیچ گویم
نبوت کز آن دنیا بر خلق گفته
که معلوم از نیک و بد نشد
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که از خلق بسیار بر سر خورند
یکی بود در کنج خلوت نهان
در او در دکان نشسته بروی گدا
طمع کرده در مسه برش گداد
برادر نه ان تفرج کنان بگذرد
مرا او زده ده نا گزدم هلاک
وگر نیشی گرد دو باره بسنج
چنین است که کینه پیوسته نگه
که دانا فریب منشینه خورد
نیابد منقص نو گفتش جلال
کرده روشن که بر سر هوا بجوی من
که منقص بیا که سخنی
بگفت چنین است یا ابوالحسن
بقین چشمه خورشید به تیغ
که بالاتر از علم او علم نیست
فرو گفته ای شاه و حشمتش
بلند آنکه سر گردن خویش کرد
نبینه گر در پای در رو دستش
چو می‌خی از خویشتن خوابد زبر
چه خوب بخشی از کس بر تیغ مرد

کرا باشد که گردنکش ای
بداشت از روش بیچاره گرد
نیاکو یا دم درگشتم خطا رفت کار
فرود آمد به بوستان کرد
وگر می‌تو سرور و در سر بار
یکی خوب کردار و خوشخوی بود
نگو ایشانکه دیدم حقر دگرش
ملکشت به دامن سختی بسی
چنین یاد دارم که سقای نیل
گرستند از گریه جویی روان
فرومانده را کار خدایا بکن
خبر شد به مدین پس از بیست روز
بپرسید از او عارفی در نهفت
در این کشور اندیشه کردم بسی
بهی بایدت لطف کن کآن بهان
نروی که گر خوار خواهی خود
الا ای که بر خاک ما بگذری
به خاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم
بسی نیک گفت از پی زشت
که او نکند و گر بار خدیو شنید
که هوش نفیت و داشت ببند
خدا را که باره سر خنک شکست
ندانست بخت نیک او را درست
نه ای بچه بر کسی اردو اطلاعی نور

حکایت

گر آنچه تو دیدی بخواه ز دوست | برانشت بر روی که کوری کر
توانستم از من که ور گذرد | به ماسطه نظر کان بر بخود زم
نه شاخ بر میوه سر بر زمین | ساز زنده فرو دو تواضع کن
از او او گز و در ته خفا در کند | گر فیر و بر زمین چو در بستان نیم

حکایت

که بار ای حکایت کرد ار کد | دو نا بگشه و چو گل بار کرد

حکایت ذوالنون مصری

نکرد آب بر مصر سالی سبیل | گروهی سوی کوهساران شدند
نیامد مگر گریه آسمان | به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که مقبول را رد نباشد سخن | شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
که ابر سیه دل بر ایشان گریست | سبک عزم باز آمدن کرد پیر
چه حکمت در این رفتنت بود گفت | شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
پریشانتر از خود ندیدم کسی | برفتم مبادا که از شر من
ندیدند خود را بتر زآن مهان | تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
بزرگی که خود را به خردی شمرد | به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده است هم | به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد | بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش به عالم برد | مگر تا گلستان معنی شکفت

باب پنجم در رضا و تسلیم و خصال

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند | در این شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست

نه بس شب به روز آوری در بساط
بروی کف سالار شیران بچه
که بازی به روبه کند شیر ار
گو آن ان زمان سر گرداند
که دوستی ز بستان لایق و بهتر
که ابلیس را زادگی در بود
چو مسلمانان خوش آواز آمد
نگو مرغ بخت که فعلی کسی
زاری خلق به باران شدند
که بر خلق رنج است و سختی بسی
بسی بر نیامد که باران بریخت
که پر شد ز سیل بهاران غدیر
شود تنگ روزی ز فعل بدان
ببندد در خیر بر انجمن
که مر خویشتن را نگیری به چیز
که در پای کمتر کسی خاک شد
که در زندگی خاک بوده است هم
دگر باره بادش به عالم برد
که بر وی بلبل خوش گوید
جوانان باشد نیفتد و جستم
که تا عار فریاد خیزد ز درد
که این شیوه ختم است بر دیگران
سر فتنه آسمانش کشتیم
به میدان در افتاد بیدار کند
فرو رفت تا گردن نفس جلال

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

تمثیل

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

مثنوی

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

از این به نصیحت که گویا بدست / خدایم بس از خوی بد شرم است

باب ششم در ذکر قناعت کردن

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
به کم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می‌کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن به دام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آن که نان و پنیرش خوری / به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش رنجه بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
و گر خودپرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع [illegible] شاه / شنیدم که شه [illegible]
چو [illegible] / و گر روی بر خاک پایی [illegible]
[illegible] / یکی گفت [illegible]
کسی کز قناعت [illegible] / [illegible]
بر حاجت نفس [illegible] / که هر [illegible] قبله [illegible]
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
[illegible] / و گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طمع [illegible] / [illegible]
توقع [illegible] / [illegible]

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو از پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم به دم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / و گر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آورده‌ام از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود / از آن [illegible] شکم‌خواره بود
میان بست [illegible] بر شد درخت / وز آنجا به گردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده‌گانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
[illegible] شکم [illegible] / [illegible]
برو اندرونی به دست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا به خاک
حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریف میر ختن / وز او خوبتر خرقه خویشتن

حکایت

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر [illegible] خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط / به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند / که خوابش به قهر آورد در کمند
مجال سخن تا نبینی مگوی / چو میدان نبینی نگه دار گوی
اگر پی منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون [illegible]

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / [illegible]
به صاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان [illegible] بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
مروت نباشد شکر در [illegible] / چو باشد تقاضای تلخ از پس

حکایت

یکی [illegible] / ز [illegible] از خوان [illegible]
نخواهد [illegible] / [illegible]
پراکنده [illegible] / [illegible]
شنیدم که [illegible] / که ای نفس خو کرده [illegible]
قبا بست [illegible] / [illegible]
[illegible] خانه [illegible] / [illegible] که [illegible] بازو خورم
[illegible] گرفتار [illegible] / برو از [illegible] بر خوان [illegible] کرم

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

باب هفتم در عالم تربیت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت در آداب و [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت دزد و سیستانی

[illegible]

گفتار اندر [illegible] غمازی و مذمت غمازان

[illegible]

حکایت فریدون و وزیر و غماز

[illegible]

گفتار اندر پرورش زنان و صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را به رحمت نظر سوی اوست

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر تربیت فرزندان و [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر ...

[illegible]

حکایت در معنی پرورش ...

[illegible]

حکایت اندر ...

[illegible]

حکایت درویش ...

[illegible]

حکایت در ...

[illegible]

ندارد [illegible] که فرمود کس
چو یکشب [illegible] روی کس
فراغی [illegible] کوان [illegible]
چه [illegible]

تو مر حق را صنع باری [illegible]
[illegible] آمد و [illegible]
ز هر [illegible] که می‌کو
بخور [illegible] نشسته [illegible]

باب هشتم در شکرگزاری خدا

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

که را قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

حکایت

تو نیز ای که در توبه طفل رهی
بصبرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
توانی کز آن یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور
اگر دیده بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در تو کرد خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت در صنع باری تعالی در ترکیب حیوان

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت در تن ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

زبان در دهن [illegible]
که دیگر [illegible] زر جو [illegible]
وگر [illegible] کنـ
چو [illegible] کسی [illegible]

[illegible] از بهر روی بیان
که خود را [illegible] همچون [illegible]
وگر [illegible] ریاضت کنـ
نظر کرده [illegible] کاتش [illegible]

[illegible]
که [illegible] نباشد و رای [illegible]
چنان [illegible] بزرگست
که سر [illegible] کشته اوست

[illegible] الهی [illegible]
زبان [illegible] شهر [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
که بسیار [illegible]

[illegible]
که دانی [illegible]
دراز [illegible] محروم [illegible]
[illegible] محروم [illegible]

حکایت

[illegible]
که چشم از [illegible]

[illegible]
ندارد [illegible] تعلیم کوش
شنیدم [illegible] بانگ [illegible] روی [illegible]
بحکمت [illegible] سرش [illegible]

اگر [illegible] روزی [illegible]
سراسیمه خوانند [illegible] راه
وگر [illegible] کی [illegible] کسی
که [illegible] الهوسی

[illegible]
که فردا [illegible]
وگر [illegible] خویش [illegible]
به تشنیع [illegible] گفتار

که همچون [illegible]
که دینار [illegible] حسرت [illegible]
که با [illegible] سعادت [illegible]
که بشنو [illegible] مردم [illegible]

خدا را که [illegible]
خداوند [illegible] که [illegible]
[illegible] کس
که [illegible]

حکایت

جوانی [illegible]
که دُرد [illegible]

[illegible]
دلی [illegible] گفتی درست
که [illegible] زربان
که [illegible] سالی

[illegible]
خط [illegible] نوشته [illegible]
کسی را [illegible] لاف
که [illegible] الله [illegible]

[illegible] روی
کز این [illegible] بیهوده [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
ز [illegible] نیست

[illegible]
نقش [illegible] نقش
کسی را که [illegible]
گرش [illegible] جای

[illegible]
ز زرکاری [illegible] نقش
[illegible] هم [illegible]
چه [illegible]

[illegible]
نه چندین [illegible]
[illegible] نکو روی [illegible]
که [illegible] روی

[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
چه [illegible]
[illegible] کسی [illegible]
چه [illegible] کی

[illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible]
روان تو دارم [illegible]

[illegible]
نقش [illegible]
تو [illegible] اگر [illegible]
که حال [illegible]

[illegible]
خدایم [illegible]
ز چشم [illegible]
که خشم بگیرم از تو [illegible]

[illegible]
کی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] کند اندر [illegible]

[illegible]

حکایت سلطان غزنوی و برهنه و پاسبان

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت در شکر منعم گوید

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت شتر در ستاب و تحو عالم شنه بر ...

[illegible]

سخن در مبالغه حکم ... زرال و در فوق جبر

[illegible]

صفت سفر ... و ... خلافت ... برنان

[illegible]

[illegible]

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت در معنی [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

موعظه و نصیحت

[illegible]

حکایت در [illegible]

[illegible]

تمثیل

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بسی یاد دارم ز عهد صغر
که با ... سخن گفتم و چند بار
گرانبار ... چندم نشست
هر آن روز وقت بطفلان نگه
... بار بسیار بی نشست
... جانی باشی بسی ...
... روی از که لال ...
... نو داد ... تو ... گرد
... آتش ... ز دوزخ
چو برگشته ... دیده ...
گر از دست ... اندر ...
نگر جان من ... ز ...
که حرص از ...
که ... بود در ...
... از ... کوره ...
... ز ...
... شرم دارد ...
زلیخا چو گشت از می عشق مست
بتی داشت بانوی مصر از رخام
غم آلوده یوسف به کنجی نشست
بسندان دلی روی در هم مکش
تو در روی سنگی شدی شرمناک
شراب از ... ز ...
چه بدی کند ...

حکایت

بخوی بد از بدرگی ...	برادر دم ...
بگفتم که ...	تو هم ...
چو کردی ... فردا ...	بفرمای ...
...	بیا ...
که در ...	اگر ...
که گر آوری ...	الا ای ...
که ...	که ...

حکایت ...

...	وگر ...
یکی ...	...
توانی که ...	نصیحت بود ...
...	چو برگشته ...
که بودی ...	...

حکایت

گدایی ...	...
که ...	...

... زلیخا با یوسف علیه السلام

بدامان یوسف درآویخت دست	چنان دیو شهوت رضا داده بود
بر او معتکف بامدادان و شام	در آن لحظه رویش بپوشید و سر
بسر بر ز نفس ستمکاره دست	زلیخا دو دستش ببوسید و پای
بتندی پریشان مکن وقت خوش	روان گشتش از دیده بر چهره جوی
مرا شرم باد از خداوند پاک	چه بودی پشیمانی آرد بکف
...	...

حکایت

که ... برون ...
...
برو ...
که ...
که چون ...
که ...
چو ...
که فردا ...
ز ...
که ...
...
...
...
که فردا نماند ...
...
برو ...
برو ...
که ...
که چون ...
بیا ...
که ...
که ...
چو ...
که فردا نماند ...
...

گر از ...
اگر ...
کنون کرد باید ...
گر ...
...
...
...
...
اگر ...
...
...
...
اگر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بیا تا برآریم دستی ز دل

...	...
...	...
...	...
...	...

حکایت ...

...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

حکایت

...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

حکایت ...

که نتوان برآورد فردا ز گل	بفصل خزان در نبینی درخت

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت درویش [illegible]

[illegible]

عجب گر بود بام افلاک راست | که افلاک ... گردی نگاشت | دم ... | که ... و ... موی ...
... که چندان بلا ... | به ... روان گشت ... | که ... آل یعقوب ... | که ... بود صورت خوب
... دار ... شان ... | ... | ... | ...
... سینه ... | که ... | ... | ...

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

شکر و سپاس و نعمت و شه خدای
آفرید ... ملکه و جهان ...
... و ... الاله ...
[illegible]

[illegible]

قصیده در مدح خضر گوید

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

در صفت ربیع فرماید

[illegible]

وله

[illegible]

در مدح خواجه حسن الدین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح اتابک مظفر الدین [illegible] شاه

[illegible]

در صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

در [illegible]

[illegible]

در مدح خواجه محمد الدین

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

در مدح امیر اکمل الدین

[illegible]

[illegible]

در ... قصه گوید

[illegible]

[illegible]

قصه

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

در مدح میرزا رجب [illegible]

[illegible]

در مدح [illegible]

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

در مدح صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible]

در نصیحت ترک کبر

[illegible]

در موعظه

[illegible]

در اعتدال محبت [illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح شمس الدین حسین کرت

[illegible]

در مدح صاحب دیوان شمس الدین

[illegible]

[illegible]

در صفت عمارت

[illegible]

قصه

[illegible]

[illegible]

در مدح صاحب دیوان علاء الدین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فی موعظه

[illegible]

در صفت ترک

[illegible]

[illegible]

در موعظه گوید

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

در موعظه گوید

[illegible]

[illegible]

در لغز

[illegible]

فی مرثیة [illegible]

[illegible]

در لغز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا دگر روز در جهان آییم
گفتم اندوه بس که باز آییم
روز و بیسار و جهد خواهد بود
خاک جنبان از کوی گذرد
گره اگر خو و خود بر گیرند
بارت اندم که دم فرو بندند

بی بگردد بگو بنه کهنه جهان
روز نور و روز و لاله و ریحان
تیر و ماه و بهار و تابستان
که نه خاک و گوی یکسان
تماشی نبود روز بیان
خاک او و هفت شیطان

مبتلی زار زار بیستاده
گفت زهم بقا و فنا گفته
تا که در منزل حیات بود
هم دم از روز کار خود است
تا قیامت که دیگر انجامست
کار او بیش از ارتیاد

در فراق بهار و فصل خزان
ور زهر سال کوچ بستان
سال دیگر که در خزان بستان
که که زمکه چو برق بجان
باز گردد و بکوی از رفته روان
تو هفت از ما جو برای جان

در ذکر واقعه جهاندار و انقراض ...

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً مرثیه

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً مرثیه

[illegible]

[illegible]

از خود دل ... آوارگی است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ورعه قوای کفه [illegible]

از بس تو راه [illegible]

عشق آمد و [illegible]

[illegible]

چون مرغ [illegible] در دام

[illegible]

امروز جفا [illegible]

[illegible]

گفتار خوش با جانان زیبک
از روی تو ماه آسمان ...
شاید که بیاد وصل تو گوید
با سینه گرچه تب باشد
با غمهای تو نشیند ...
شد موسم سبزه و تماشا
کان فتنه که روی چون ماه ...
وانگه که قبول ...
از جور رقیب تو شکایت
من نیز اگر چه با تو هستم
ای چون لب لعل تو شکر ...
خوبان جهان همه ...
ای آنکه بتاج دلبری ...
آوازه من ز عشق ...
بازآیم اگر دهی ...
در عهد توای نگار ...
من چون تو دگر ...
دور از تو فراغ ...
ما را هوس تو کس ...
دریای تو ...
ای چشم و چراغ دیده ...
هر لحظه ...
دل رفت ...
مهر تو ...
دل در هوس تو رفت ...

بسم الله الرحمن الرحیم
...
...
...
...
بسم الله الرحمن الرحیم
هر جا که گذشت ...
دیوانه ...
...
بسم الله الرحمن الرحیم
با دام ...
...
...
...
بسم الله الرحمن الرحیم
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

و بنام ...
از ...
...
...
...
و بنام ...
...
...
...
و بنام ...
...
...
...
...
و بنام ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...

...
...
...
...

...
...
...
...

...
...
...
...

بسم الله الرحمن الرحیم
تمت الرباعیات شیخ ... ابو سعید ابو الخیر
و ...

خدا [illegible] اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

و له ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

و له ایضاً رحمه الله

از بر یار آمده‌ام مرحبا | [illegible] خوب [illegible]
با سخنی [illegible] | از در صلح آمده با خلاف
بگذری ای پیک نسیم صبا | گر [illegible]
خوب گذری که گذری [illegible] | [illegible] و صال بود
دست ز دامن [illegible] | دست [illegible]
در دگر [illegible] | سر [illegible]
روز و [illegible] | قصه دردم همه عالم گرفت

و له ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

و له ایضاً رحمه الله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]
مرغ هوا را [illegible]
در [illegible]
سحر [illegible]
از [illegible]
حیف [illegible]
با همه کروبیان [illegible]

اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
از همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی از این [illegible]

و له ایضاً رحمه الله

در نظر قدر با کمال محمد | وعده دیدار هر کسی به قیامت
آمده مجموع در ظلال محمد | عرصه دنیا مجال همت او نیست
نور نتابد مگر جمال محمد | آن همه پیرایه بسته جنت فردوس
تا بدهد بوسه بر نعال محمد | شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد | سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

و له ایضاً

[illegible] | گر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید به اعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد
بو که قبول او کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا به خواب دید جمالش
عشق محمد بس است و آل محمد
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

وله ايضا

وله

وله ايضا

وله

وله ايضا

وله

وله ايضا

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضا من قصیده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا من قصیده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا من قصیده

[illegible]

[illegible]

وله ایضا من قصیده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا من قصیده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا من قصیده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

اگر کسی که بزندان عشق در بند است

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

وا فغان من از غم نگار است | هر روز جواب است ای ...
از دیده همیشه در کنار است | از درد دل من چه گذشت است
او رفت که جهان نماند ... | از دست زمانه در فغانم

و له ایضاً

... | هر که ...
... | ...
باز چون فرهاد ... | ...

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

ای زبان ... سعدی
فریاد من از فراق یار است
خون بچکد از فرقت ...
کس باز غم من نگوید ...
سعدی چه کنی شکایت از دوست
[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له

[illegible]

وله

وله

وله

وله

وله

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له ایضا رحمه

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا رحمه

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

و له ایضا رحمه

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا رحمه

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا رحمه

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له فی المفردات

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له فی المفردات

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له فی المفردات

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له فی المفردات

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له فی المفردات

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

با فضای آسمانی محکمست | چشم سعدی بر امیدت همچنان

وله نور الله مرقده

با کسی یار بر نوبند و با جمعی یار نیست | انجمن خالی نشسته و محفل جان نیست
باهم نفس محبت ز هر فراق بر نشست | شمع بیت روشنایی محفل اهل سخن
هر که مقصود دل بوالهوس اهل بود | انجمن می کوشند در بستان فراق
انجمن ما یکه با نسیم آرزو | از غم پنهان نشسته رنج بیمار

وله ایضا

صبح صادق دمید و شب سیاه | بلبل آمد که گل آمد بر گلستان
تماشای گل و سبزه و صحرا | هر خار مغیلان در رهت گلشن
گر ز غم رفتی ز دستم باز آی | گر تو را تخت نشستن بر فراز آسمان
کردیم آن گل از باغ خود جدا | هر دم از غم رفت و کوه بر سر
که گفتیم که دامن ... | ما و رقیب در کوی تو بیت
هر که او را غم عشقت بر دل | سعدیا یار گزید از فراق گرفتن

وله نور الله مرقده

هر کز نبی کو شه غم گلستان | شور قلم در رازت و می در دل
اندر وصف ... لاله رنگ | هر که دانست که تر که مشکل گشت
گر گرش سر رهم از سر جهان | کرده ایم گنه در راه
بر ره نگاه کرده دیده | ملامت ترنه الفول العبور عشق
هیچ مدارا نشد که دل بر آن | نسبت شیخ عشق که بر سر آن

وله ایضا

با ما گر او را باد نوبت بهار | مرغ نغمه حکایت کن قل برهان
کردی که آن دل بر ترک زیر | کو ام قرین دو کرد آن بر سر
گر خوش نشین و هم که جهان بر | در دم و عشق جهان بر سر
در هوس مردم که دل بر زلف | سعدی بر آن که در دیده مردم

وله نور الله مرقده

آه من اقسر ده بیکو بر که جنه
هم بود مونس در غم دل
هر که بر هم فرو شده سر
گر مجلس فرخنده کم قرار
بود با ما زر کان دیدن
هر که منظور ایام الوصال
هر که مجموع نشانه نیامد
با دوست کشتی نه در خود
هر کرا نه بیار الوصال
با همه رفتن زر سایه
با وفا آن شب انذر
هر که یار با حضرت تو
که هر غمی از غم تو
هر کرا بیار فیض بستان
هر که در دامن تو بر
گر برت مست کند
منعم مصاف و جدا
با صبحوه کرده دل بیشه
عشق الوصل جنت کسی
یارب بنشین صبح
از دامت که آزار
روی بنوازد کفی کسی
آنم که بر خود آرم
با فرو خواند که به
یار با تو و تو فی شکسته

جون ذرها ثنی ... شکسته
کاش همه شیرین زبانی
هر که دزدان صبحدم سحر
گل میخرد و روی عشق
ای مجسمه کاندر بستان
هم لی طلعت سعدی
یار با با رستم کرده
کاکل گوهر لعل فقد
با بر لعل که کی
رفت قرابی مجمع
آری ابی که تو
تا دل عشق از آن
مهرو امی محکم
هر که مجروح کشته
روی در قبله معنی
هر جا شد اگر
چه بر غم شانه
عشق از رنگ
نه بیان غم
گرما بر کشته
کاف میوه که از
اتی که به بر
کاندر نظم
کان ان نمونه
یکدم از بار جدا شکسته

صبح جام راحت از شام
و فروشان آن کفر رسیده اول
ای سعدی ان نغم یاد دم رسید
بنگر با من شکسته اندر ز آن
یار با ما که چه یار گشته
در بهار از کسی که از غم
خانه غم دور خرابات
هر کسی یار شاه می اول
بر سعدی برای سلطنت
از همه با شد حکایت گذر
آن حق دانست از مرشد
دل که بود جان که نه زنده
دوره بنهان که کوه ام کرده
چون نرهد در پی در چه کنی
تا ز سعدی که دانه خوش
الصبر با هر ره جهان گشت یار
چو شمع من نگاه ... فرز
سعدی به کس کوشه سی
آن کشته گزید بر سجده
همیشه و جا جوان نظر
ز عشق و کمان دو رخ
دانست جفای تست بیمان
ای جان من از جه بر اهم
آنرا که مراد دوست با شه
آمد که اگر تو ای گل تا ز آر

جای که گره دوستان یا گشت | شکسته با غم دیس کار کی
با من آن گشته من تنها یا گشت | بار من او با من و خلاص شد و ز
کان طلاقی من خوار یا گشت | کشتی غم ام گشت ... فریش
آن وقت و دو هر شهان یا گشت | سعدی شهر من غم در وادی

وله نور الله مرقده

بس نگاه ز نو بهار گشت | یار با یار آن کسی که داری
نک می در او در پهلوی گشت | شهر شده هوای نفس معاش
روز بر شما بیت خمار گشت | تا می نشسته که ... باید

وله ایضا

در تو بنا شد که داری نظم | مشرب شرق خود و هر خوام
آن غم بپرداز دهست نام | دل تو گردم و شاه بو بیخ
کر ید امد دوست که گویم نگر | راحت جان تا شده از آن قدرت
با غم از درد من الا غیر | چه گشته ام که بدر در
آه بوی بهار و کردن آن | هر که دل شده دا تو

وله نور الله مرقده

کاد فرقت زلف و بنا به | بر خواسته تا لو و در غم
چون بر آنکه من که آن حیرت | از عشق یار بیت مرا هم
لکن ز بنده که تو غم ز | اگر آن گوهر قبا یار

وله ایضا

همه یکی بیست آن کس شد | این دست جدا کینه ای
ای دره فرخنده اواز | لاکش که صورت سپید
رفتی و خیالی رفت فقد | کو نه بظران حالت از عشق
تو کو تو شده ت باشی | کو جان تو جیه جب فرق
کو ترک مراد خویش گیر | سعدی جه اسیر عشق نذری

وله نور الله مرقده

با خوب ان شنا با گشت
در عمر او خونبار سایا گشت
از من مسکین جدا یا گشت
از بس او بسی که تا یا گشت
بر مراد خواهش را گشت
آن بود کانه جمال او گشت
کشته اهکوان نگار گشت
که یک شب با خوب یار گشت
تا در آنجا کسی نگار گشت
دولت منعم تو دی خبر
وقت تو کردم و دل خرم و خرم
همه دل تا شده از آن چه تر
کوزه تر انه که چه شد نظر
لکه بگو هر سخن دل بند
روی خوش آمد لوقوع ضرر
یارب ز من قضا آن که
یک چشم و اشک دل بر
در دل انگس که بهانگ
با دل و دستان از بر
گنده وان او جوان تو بر
ادولت محکمه القضا در
بیقامی شکسته سخن تر
ز نسیم روا بود و نه با خبر
نه بر تو صحبت ترک بر
فتوح کنه گلاب عطار

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

بنده ی مهر تو نه بنده غلامی [illegible]

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نوّر الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

و له نورالله مرقده

و له ایضاً

و له نورالله مرقده

و له

و له نورالله مرقده

و له

و له

و له

و له نورالله مرقده

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله فی المرثیه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله فی المرثیه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله زاد الله مرحمه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله زاد الله مرحمه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله زاد الله مرحمه

[illegible]

اگر تو را در این جوانی [illegible]

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

دیده بره منی از عشق جان حزین دارم [illegible]
تو بهر غیرت که خوابی نرزنی بنوازم [illegible]
که با فراق نفس میرود اندیشه ز آزارم [illegible]

وله [illegible]

فراموش نشود هرچه در عهد دارم [illegible]
زلال اندر میان تشنه محرومم [illegible]
بوی او فتاده هیچ مشمومم [illegible]
که یارا در میان سرشک نمودم [illegible]
خدا نشد رشته اوال محرومم [illegible]
سر فرو نشد و جواب مسمومم [illegible]

وله

از کرد وش [illegible] در کار دارم [illegible]
و ز زلف تو [illegible] دارم [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

تو صاحب منصبی ای خال ... [illegible]
[illegible]
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
[illegible]
عجب مدار که سعدی ... [illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله نوراله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نوراله مرقده

[illegible]

وله نوراله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نوراله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

کتاب بدایع

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

و له ایضا نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا نور الله مرقده

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً مردفه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً مردفه

[illegible]

وله ایضاً مردفه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً مردفه

[illegible]

وله

[illegible]

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

[illegible]

وله ایضاً قدّس سرّه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً قدّس سرّه

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً قدّس سرّه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضا مرثیه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا مرثیه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا مرثیه

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ترانه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ترانه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ترانه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

وله

وله ایضا مفرده

وله

وله

وله ایضا مفرده

وله

وله ایضا

وله

وله

آزاده

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

تمت البدایع بعون الله الملک
الوهاب المنان

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

کتاب الخواتیم

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله نورالله مرقده

[illegible]

چو زلف کنی در لطف تو
هر کسی که جمال خوبان
بر آنکه کان مجلس
این قدر جان قدر او
سعدی از بار کاو
گر هر دل از تو
ای خواجه بگوی دل
گر در همه بوستان
دانی که جز عشق دارم
رو از عشق بر
تو آن که دل از محبت
به تیغ اگر زنی
روا بود همه خوبان
سخن سال نشاید
کار روان
خیل باشد
هیچ از دوست
جس
سایه
مجلس یار که
اگر نشستن
دل خویش
من
حدیث وصل
مشو

هر چه گویم از آن لطیف
ای برادر که حال ما
بارها خواست دور
قدر آن مکان
آخر با

اگر منتظر دیده و دل
آن دم مرا که حال
مرکه
مرغ نیستان
مراد

وله ایضاً

ز نهار
ز صبح
آن که

دانسته
می در
سعدی چو

وله ایضاً

اگر دل تو
چو روی باز
که عشق دلبر
که خسروان

از تحیر
سلاک نقش
فرمقه
و حال کجه

وله

خبر
کی
حرم
که

وله
با همه
از عشق
طبع

وله ایضاً

ای کی آراسته
تشنه
گره
حاصل

غم دل با تو بگویم که
نزد کانی خوان
مرغ بر بام
وقت

وله

تو آن کنی
در جنت
هر که چشمان
ای برادر که عشق
تا خداوند کار
هم سر که
اندیشه عقل
حاجت
اندیشه جان
اگر آن که
کار و
اگر چه کار
وگر کند همه کس
گر که راه
تا دو که
حافظ روز
از که محبت
با هر
چون آن که
شمع
کس
نه
چند
هر که
خو

مگر آن که
یار
شاد
از آن
حلقات
اگر بر
یا
دم
در
کسی
مرو
دیوانه
یار
مرغ
گران
اگر
وزانم
وگر
رفیق
مراجو
کی
جمع
ذات
بس
و هم

نه هر ... سخن
که ... نشستم

آتش ... زان
تا ... سعدی

وله در ... عشق

ز هر ... دم
و یک ... غم
وگر ... غم
چو دل

جو ... برد
غم ... جگر
ضعف
غم ... سعدی

وله ایضاً

اگر ... ای
کی ... می

ز فرقت
بکمال

وله

هر که کار ... حکایت
آن ... میکند
سعدی ... حکایت

آن ... دگر
فاضبر
جانا ... نگران

وله ایضاً

صحبت ... ما
وز آن ... سر
مباد ... ما

گنج ... عشق
ضعفی
مراد

وله

چو خیل ... گردیم
هزار ... آمد
هر ... گرفت
بهار ... آمد
که صبح ... آمد
چرا ... آمد

میان ... آمد
کسان ... آمد
مرا ... آمد
و لالا ... آمد
ز ... آمد
نگر ... آمد

که تو ... به
غم ... به
اگر ... به
بجواب ... من
جواب ... من
از کرده ... من
به ... من
چون ... من
کجا ... من
که جان ... من
شوخ ... نکند
قصه ... نکند
حکایت ... نکند
سیار ... نکند
نبی ... نکند
گران ... ها
اگر ... ها
اگر ... ها
گردن ... ها
مرا ... ها
ز لحظه ... ها
کرامتم ... ها
تو ... ها
نخست ... ها
زکار ... ها

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

و له

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چون تو سروی [illegible]

گر [illegible]

غزلیات قدیم

دل [illegible]

[illegible]

سعدی ای ثری لوح دل از هر که ...
هر چه به ایام کم از قصه دوست
[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

هر که هر سه ... [illegible]
قدرت و ... [illegible]
... [illegible]
بگرییم ... [illegible]
... [illegible]
نماز ... [illegible]
... [illegible]
بگو ... [illegible]
... [illegible]
سعدی ... [illegible]
... [illegible]
سیلاب ... [illegible]
آن ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

فی منقبت کتاب الفاتحه

[illegible]

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

شفیع روز قیامت محمد مختار	اگر نه [illegible]

و له

[illegible]	[illegible]

و له

[illegible]	[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

نوالها

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

در عشق گوید

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قطعه

[illegible]

یکی از دوستان محقق را

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

هم از خوبهای زنش گاه گاه | بگوش آرد و زن کند هم نگاه

ولد

نعمت دنیا نمی ارزد و فراق | اندکی اندک پشیمان از آن کش
نکند هیچش از خدا مشغول | ورنه اندر دو جهان باشی

فی المطایبات

و بیکرانجی بارگیت و نرگت
ز خوبی نوشت ال فراش
بخواد و مزاح فتد و حط
هر که آید برخسار تو ول
تم المشویات و ... اولیات

که فردا بر جوی ... بیاید
که خوشتر از این باشد خوف خویش
بر یک بار ... خواست
بخشان محرم ... الملک شد
و ...الملک الوهاب

قال السعدی الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف له کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فامتنعت منه و فی نفسی ابیتها
فم اعلم فی ذلک فجرت علیه من جانب امره فانشات هذه الابیات واما استغفر الله العظیم هذا افضل
علی الهزل و لا قیمت اولی لفضل کان ازواج فی الکلام کالملح فی الطعام فی المعنی هذا الکتاب حکایات مطایبات

حکایت

... چشم و دل ... | چند روزی بسی ... | خواست اندرون شوای | گفت من ... | گفت را ... | این گفته ... | دست در کون ... | جمر محبوب و ... | دل ز گف ... بود کار | خانه بنیم کرد و ... | پیش یاران ... | آن یکی کرد ... | باشد از تنگ ... | ساقی ... در تنگر بود | جمله را ... لب آمد | سجده کرد ...

فه خوانده ... | ناسشی خوش ... | در بچه تر تا بو ... | روی از آن ... | اندر حق ... | تن ... خوش ... | جان هیمان ... | تا بدست ... | خود تر آنکه ... | گفت ... مرد و ... | با پیشان ... | وان دگر ... | کرد ... | بر تر او ... | و از روی ... | ... کشد ... کی

پری شوخ چشم و ... | وت ... | امردی شد ... | یک امرد ... | این ... | لب ... | عاقبت ... | گفت ... | ... | ... | هر یکی ... | ... | ... | گفت ... | بر ... | اگر ... زبان

شوخ چشمی که ... | چند نوبت کرد ... | سخن ... | من غلام ... | ... | ... | ... | این ... | ... | تا ... | ... | که ... | با ... | ... | همه ... | عاقبت ...

... باکم

گرچه مخوری ... | ... تا بر سر آمد | زنده و ... ام

ولد

بند از آن توبه کرده ... | ... همی ماکار ... بار

عورت ... گرمی | خانه خدای ... | این سر که کس ... | کر منح ... | ... (؟)

... شیخ ... | ... کس که بود ... | ... نشسته ... | ... دو چون ...

... و بر در ... | گر چه ... | گر ... کسی که تو ... | ... شمر ...

... ... بیم ... | ... از ... | ... تا که ... | ... | ... نشسته ... | ... ... در خانه ... | ... | ... | ... | اگر ... | تو ... | که ... | که ... | اگر ... | ... | ... | ... | که ... | ... | ... | تا ... | ز ... | ... کونی ...

در ... گوید

هر آنچه ... | مقدم ... | کاین ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | اگر ... | ... | ... | ... | با جوانی ... | ... | ... | ... | ز ... | ز ...

هر آنچه ... | دگر ... | ... | اگر ... | ... | ... | ... | روی ... | که ... | ... | ... | ... |

... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ملک الموت ...

حکایت

... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | شهوت ...

... | ... | ... | ... | ... | ملک الموت از ...

تا صبح از شراب مگر رست
مرد ی جسد بر ... به و کرد
با پدر زن شو و ... خویش
نگ شکفت ... های دراز
زن و ... از ... آن باشند
بر ... آورد ... و گفت ... مکن
چون جوان این سخن شنید از ...
هم که ... صبح ... گرفت

[illegible]

اگر سروش شنود و بالاست
اندرون فراخ گشته او
بخت‌های چنان نورانیست
گر ز وزه دستان گشاده
اگه هم لنگ و دوغ و رگرفت
وگر کرده‌ام تکاوران
نگار علم دولت کری کن
گر زنبوره زن من نشینی
خوبان جهان در حرمت
ای بر همه ... سر
سران ... سر بخت
هر که خواجه فلان ...
گوئیت که ...
مسکنت ... در قرآن
آنکه ... ذکر ...
مرد کی را که زن طلاق
وستان بر سر از جفای رنج
قیس ان ... دو داده

در هجا گوید

ای همه را جای بحث و باز است	وای عجب حالی که من دارم
که بحر خرمنش ز دریا است	ای فرزند ... از جهان ...
وستاند از اول گشتاسب	... [illegible]
آب در گستر هیچ ...	... [illegible]
که تا زر که مجلس باشد	... [illegible]

و له

دروازه ... [illegible]	ای ... [illegible]
تو ... روان ... [illegible]	... [illegible]

و له

که چهارم ... [illegible]	این همه ... [illegible]

و له

گوئیت در همه ... [illegible]	امید است که ... [illegible]

و له

بار کاهی ... [illegible]	تا ... [illegible]

و له

گر این در میان ... [illegible]	هر گز این ... [illegible]
... [illegible]	سینه ... [illegible]

با همه ... است و با ...
که ... زخوان ...
بر ... گر ز ...
که ... خاک ...
که ...
حسرت اندرون ...
که ... از این ...
وی ...
هر ... که روی ...
ربا ... خشم ...
این ... که خاک ...
که قائم است ...
به ...
حق ...
نه ...
تو ...
با ...
تا ...

المضحکات والمجونات

اللهم ... ولا ... الذی جمع ... و بین ...
با ... بین الرجال والنساء ... میان ...
حمد ... من ... الکتاب ... المهتاب ...
جسم ... واشهد ان لا اله الا ... احسن ...
الاسم ... من ...
احسن من ...

الا ...

و لا یسمع الا من کان مستمعه لا یتی الغرائب و فی ... انه من سمع بهذا ... قال اخبرنا ابو
الازهری ابا حمزه قال اخبرنا ابو شیخ السجستانی قال اخبرنا ابن ... انه قال اخبرنا ابو بکر
ابن درید قال اخبرنا ابو یعقوب ... قال اخبرنا ابو محمد العقری قال اخبرنا بهذه الصفه
والمشی بهذه الصفه ... من ... الخلائق و احسن الناس ابو الحسن ...
بن ... قال الحجاج فی جمعه یکون فی الجمعه اقرب و الحاج ... خیر من الاجتماع مع الغلمان
قال ... کیف یری ... فی ... و ... وکذاب ...
و ... فی الدرک الاسفلین اگر چه از فصیح مشایخ سخن کن ... بلا حول گشته
اما ... که ... از این گشته ... چون در ... بول کنده و خواب ...
... جهان بهتر که در وقت او نرم و ... در ... که از ...
این ... که قومی در این مجلس خوانده و ...
هر ... ایشان را از ... همه ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

جمایع با من رفیق [illegible] گن ایه دست فرز من وای [illegible] بر من دمی بوشش [illegible] ور

در کر ن مانه چون تا بری جنه رسیل توافق بهم و [illegible] و گرو قفا نزا [illegible] این نزهات

کرا خوانده م حدیث و ن عقد و عهد ما نخل تحفه بسته و چون نیز از کوه طفلان نادره وقم سوا

بای جهان بحث تحت سخن از فهر شعر فیض و قوت نادره وایت [illegible] خورا من که ذکر [illegible] نا هموار

[illegible] از کاشانه قد و کوه هم زیست از علی سزاوار [illegible] از حدائقه و محرقه قوادان خسته

[illegible] از طرائق ثقه برادران [illegible] و بسته محو [illegible] که مطالعه در بروت [illegible]

[illegible] که بوسیدا [illegible] مشعل [illegible] هم با بایست از کتب عمر فهو من الاوجو [illegible]

[illegible] از جمو من سمه فهو من الاحققین [illegible] از وزرو [illegible] من استغنا فهو ومع مباه

[illegible] از وزرا [illegible] من شر [illegible] فهو سعه الی الجنة [illegible] نزهات و [illegible]

اگر جماع در جمعه با جماعت زنان کردن [illegible] با جماعت [illegible]

[illegible] و بما نثران [illegible] و تر که گون کو دکان در بدن و همدان

[illegible] از زوایه زوایای ان گشته ن [illegible] ذکر [illegible] نه نهار تا خزه [illegible]

[illegible] در کاسه [illegible] و بر کاسه [illegible] بر کاسه [illegible]

[illegible] در جلی کود کان [illegible] بنگ ای [illegible] ولان [illegible] و همدان در

بر همدان [illegible] عرات این [illegible]

[illegible] ان رشحات [illegible] کشنه زار کودکان را نه [illegible] از سمی [illegible]

[illegible] و این [illegible] جواهرات **شعر** اندر کس [illegible] بنای [illegible]

[illegible] هر [illegible] ناه [illegible] تو اول مو الاذم [illegible]

[illegible] جوز الملکر [illegible] در ابد [illegible] و جوز [illegible]

[illegible] و [illegible] در کس ولان [illegible]

[illegible] اکر جوانی [illegible] از ای امو [illegible] از وی [illegible]

[illegible] را مغلوب در [illegible] حصول آن [illegible] اتفاق و قول

[illegible] گر از [illegible] تحفه [illegible] مصرع [illegible] **ب**

[illegible] این هر بیت [illegible] چون [illegible]

[illegible] در [illegible] روانه گنه **شعر** [illegible]

[illegible]

سا و کس و کون [illegible] که در خواه در گشته [illegible] من نزل فیها [illegible] نزول [illegible]

[illegible] شادی [illegible] و نظاره [illegible] کاه کوه [illegible] در طواف [illegible] و خواه [illegible]

[illegible] بام [illegible] برق [illegible] و زمانی [illegible] و [illegible]

[illegible] در [illegible] و لمحه در [illegible]

من [illegible] من من الآفات [illegible] در حق [illegible] فیها [illegible] الشهوات

[illegible] معقول [illegible] مو جوات [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] و در [illegible]

[illegible] جواب داده که [illegible]

[illegible] و ذکر [illegible] خوانده [illegible] بر این [illegible]

[illegible] در کوزه [illegible]

[illegible] و از [illegible] چنانکه [illegible] ای [illegible]

[illegible] جماع [illegible] اگر [illegible]

[illegible] جماع [illegible] و [illegible]

[illegible] و کون این [illegible] رسان که [illegible]

آینه [illegible] و دیگر [illegible]

[illegible] و [illegible] وحدت [illegible]

المجلس الثالث فی المخلوقات [illegible] من [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] و محکم [illegible]

[illegible] الفرقان [illegible]

[illegible] و [illegible] جهات [illegible] [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] که همه عالم [illegible] آدم [illegible]

[illegible] از [illegible] باهم [illegible]

[illegible] کران [illegible]

[illegible]

سؤال [illegible]

سؤال [illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

المجلس الثالث في [illegible]

[illegible] می فرماید صاحب السيف والقلم [illegible]

[illegible]

درزیر پای نهد و اگر چنانچه نتواند چوبی بر زانوی خود بنهد و هر دو پای بر آن چوب نهد ... [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

... واستغفر الله العظیم اللهم نجنا من القوم الظالمین واهدنا الی الحق المبین والصلوة والسلام علی سیدنا ونبینا وحبیبنا وشفیع ذنوبنا محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین ...

رباعی

[illegible]	آن کاهی نیست ...	الا گر ...	دانه که ...
[illegible]	[illegible]	هر جور و جفا که کرد ...	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

دل می برد و دیده نیست بجا ‌‌ چون نه به نیامده مژگان از نی جا
وله
بر و از سینه راه تیغ جرب ‌‌ آن زلف که شهر جهانی ما برد
گر خود ز جا دست بخواهی از ‌‌ ز آنست که آفتابیست که گوش
وله
گر درمیان بیکار نه خود در چاه ‌‌ خاک که شود بر شب نبود
و دو ده که قیامت نقابی ‌‌ با بر و نیا نشه این لطف که
وله
شد که تو دیگر بار تیغ او ‌‌ تا برده که بر که آفتاب بر روی
گردد کسی در پیش ما بر بر ‌‌ که بر من خوش تو خوش با ما
وله
از بهر ده و چو جسم تو کی ‌‌ الله دو جو که تو خود جدا
چو دل دام در نقد دوستی ‌‌ دیگر تیغه که زهم رنگی باشد
وله
چو دانش برهم فرستاده ‌‌ به عهده اگر نه ازدم این نهر
آن ذات که عهد دست نگاهی ‌‌ هر حرف و حرف که شده این
وله
حکمت که بار بخوابم بستی ‌‌ بنده است که جهد از این خوابی
آن نیست که بیاد دل شوی ‌‌ شرح که آن باز دل در حرم
وله
ای جا همه کس اصلح و با ‌‌ جوم از تو بخانه که از بحر
چون دل بهوای حور ‌‌ در نفس همه و بر من
وله
یا زرگ گل و مهر جهان ‌‌ یا با ما خار جهان بد
هر شب که تو در کنج نشسته ‌‌ وا بر روز که یا دیر جوار
وله
که تیغ بهر دو جهد فرو ‌‌ آن شب که تو در کنج با شبی روز
بشنا که خود که دیده خواب ‌‌ ادوام همه در خواب خواب
وله
یا نه که بدست تو خوش ‌‌ تا جان نه است و در حلقه
بنیست که چشم آرزوی ‌‌ و زین جان لب رسید در بند
وله
گر تو دگری بیا که ما ‌‌ من عهد تو بکشم که ماند
روزی که من شستی کم ‌‌ در بند خال خود کم دل
وله
دیر یا که ارتاز روز ‌‌ در کهنه خود هیچ نباید
آن کس که خط خویش ‌‌ تو را کی صواب نه که
وله
آتش رو که خانه ترک در ‌‌ آتش که جمال جان ما

۱۹۱

سروا از قامت او بالا ‌‌ نکو از وش او بالا
وله
هر جا که بنفشه بر سر کوی ‌‌ هر جا ز لب یار و صبحگاه
ای امید عمرم از بنفشه ‌‌ بفا همه روز دم چو شب
وله
عمری که از دو جهان از بر ‌‌ تو کس که بی کام از آب
که بنده را کس که یار ‌‌ تو پیش بر زد و به روی که
وله
به نگار از تیغ اندر ‌‌ دیگر بوسه و ز غم از برگ
بی شما سرای تو در کمال ‌‌ تا بر تو خود در این آینه
وله
تو چه بیاد اسب و در لطف ‌‌ و چیز نیاید چو تو مستی
همه بار که کم نقطه ای ‌‌ تا آینه دیگر نگر از
وله
خورابه بدستی به دل ‌‌ گر خود نگر او که به چند
بر زدم از دوم چو چهره ‌‌ جان ورد همه کس کم گرد
وله
آه و از کم برابر و شمع ‌‌ کاکس که در انگشت ازین
تا مگر جوی در دستی ‌‌ ننه که باشد بر سر
وله
گفتم که بنده ای انگشت ‌‌ آن شب که زینه از بر
کز حجت جهان ایک ‌‌ تا نیز بر سر چون این بود
وله
فردا مشیر نو این ‌‌ تا نیز بروا کشیم چو
در حسرت آنم که چشم ‌‌ ای بر سر جان تو نیستم
وله
گر جور کسی به باری ‌‌ ور نه ز کی گشته باری
ای درد دل تو جهر در ‌‌ بیچاره دلبری که من
وله
ای مرغ سحر تو صبح ‌‌ تا خود هر شب سحر
جام می لعل لبش ‌‌ از روی کسی بانگ شراب
وله
بر بستم ز بر و ناله ‌‌ ای بیخبران نهند با
آن دوست که در شهر ‌‌ از بانگ تو جمع نه
وله
بخت که جوی لب ‌‌ بیچاره و مرغ گاه
هر چند که هست ‌‌ تو نام دو در روغ
وله
نوای نجف و شمع از ‌‌ دانا که را منکم

[illegible]

ای مه بر رو ماه چه شبر دری باشد
آنرا که نظر روی پریکش باشد
با کس نشینم چه خار بسته بدرد
گر دست تو در خون زدوانم باشد
مشنو که مرا از تو صبوری باشد
ای خوش آن دل که سه عشق تو باشد
زر ورزد که بسی درد کم بیکرد
شهر که زبان تو کام او در بند
روی ز تو نقل دارم اگر از گل
و تیره چه کار دست و دیده
آنرا که جمال ماه پیکر باشد
گر من کشتی زان تو باشم بر تخت
هر سرو که در بسیط عالم باشد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای میل خوشی بحر و بیری شخی
هر شب جوانی ای شه برکی
شه به که چیدانی خزانی کی
کز روشه او بانی سر و محی

وله

این لب بجز و خانه دل جوفی
این شوخ که کشته در گمر جوفی
نگار رکوی بر جبه‌ان هوای
کاخوش تو درا جان او ل غریبی

وله

هیچ افتد شبی او و رنگی چون گلی
با به به دستان سخن کری
مردم بخار ز ای دستان کرد
چندانکه تو جور ستمگری و تیری

وله

ایکو که سرکری که کشور تختی
آنکه دل ما چو تب کار تختی
آنزا که تو ما نه یار ما نه در تنگی
مردانکه به چشم جان ز رنگی

وله

در دم هم نیامه که بو نمری تختی
این ثابت گره راز سرو درج گنج
ما ما سرای یار و شانهای نی
از خجسته پهلوی کرمان از تن

وله

کرم که بکر بی ی فرو شند
از دو او بره شرع بروز حیم
با طبع که سیل شکنه مرا کی
هر ثابت گرو درمتن فرمان حوائی

وله

کمان همگر که جان شهماد
کری صدم بود هر که در وحدت
که هم از کوه کی چند در
اصلی پاک از او به پیدایه

وله

ای دیده به هرزه و لو لب ای
برروی چو زاری که و بر سبب
ترها سک از برج شیه دو
تو هیچ خوشی بد بده آب ای

وله

از می عرب تو زابه و مهد ای
در صبح کیا برد و تنگی خیز
وزبا ده و مرنج با ده کرد ای
از خو بهو نیک زنگ از روی

وله

آن شیشه را چو با دیر بر تو
بر کنسه هم رنگ خود دله بیاد
از بهو ما و زار و به و غنچه
با تیا بده فدای کس بانرد و

وله

گر خواب ترا از روی تو با ای
با هم همه روزه از بهر تو جنید
چندانکه هست نیست که خسرو کی
درویش رازان باغ نقوب

وله

اگر همه در تو شیرین بخوانی
گر آن جفا ای چه سر نیا شد
از راج و غنچه ها کارکو دلها
بو رتیز آمد رخ نرمی بیا شد

وله

زهر که بنفشه آب سنبل برد
تر جمه کمان او نو بهت برد
بر ما شده دو حرف از خطا ز
هر نو که رود کتاب بود

آراز

روزی نظر خوشی نمی‌ آید و خرم
وی دو دگر آب سر برین جوش
بکوشش ارو روزنا کنده هم با تنها
چون نه دیدم که بربسم نغمه بیخود
جمع ای بودی که بهار دیدی هیچ
وی فغان و تو از غنچه‌ها تو

وله

دیدم که سیم بر انجمن بزم
ینکت از جمیع دریای جم
که فرود بر حوری نیاورد و هیچ
برکشت و در لو تی زیاد و ترجمه
عرقا ترا ای وعده ای هیچ
گفت دیا نمی از ترد و فراق
سلطان چو بنزل گردان ام
خور شه چو در خانه در و تنوع

وله

نگر از گر آفتاب بر من ام
بار ای چه کنا که شکار سپاه کی
از خجور تو شه ای خبر از بیش
گفتم که ای کم بنده شه چو هم هو
هر چه کرگه کمی و شسته ای بحث
اندکی اندک شان از تنج
گر بر بر تو در با شیشه شاه
از بهر نکو تنها پر در بیش آمد

این شه گران جوا ر دو شب ام
هم در کف با کی که در کوی
که چون ترا نیاشه جو خوشی
سکران که ولی جان ای تیار کرد
این هم که یکو تنه خود را ای هیچ
بس یک یار از بیش خوانی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب والسلام

[illegible]

۸۰۰ ریال

شاهزادگان و وزرا و امرای معتبره از ابتدای سلطنت ... [illegible]

[illegible]

شاهزادگان بزرگ درجه اول ... | شاهزادگان معتبر ... [illegible]

رکن الدوله · احتشام الدوله · بهمن میرزا · [illegible] · اعتضاد السلطنه · [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ظل السلطان · [illegible]

[illegible]